

«یادی از حارسان مدینت الهمیه»

خاطراتی از ایادیان امرالله

جک بوید- بیل واسکتون

گردآوری و ترجمه: فاروق ایزدی‌نیا



فهرست

- بخش اول خاطراتی از حضرات ایادی امرالله، جک بوید / (۲۰۱۴)..... ۲
- ۱- جناب ذکرالله خادم..... ۳
- ۲- جناب جان روبارتس..... ۶
- ۳- جناب طرازالله سمندری..... ۱۱
- بخش دوم خاطرات بیل واشنگتون از حضرات ایادی امرالله (۲۰۱۴)..... ۱۴
- ۱- جناب ابوالقاسم فیضی..... ۱۷
- ۲- جناب علی اکبر فروتن..... ۳۸
- ۳- بانو کلارا دان..... ۴۴
- ۴- امةالبهاء روحیه خانم..... ۵۴
- ۵- جناب دکتر یوگو جیاکری..... ۶۴
- ۶- جناب لروی آیوآس..... ۷۰
- ۷- جناب ایناک اولینگا..... ۷۸
- ۸- جناب رحمتالله مهاجر..... ۸۱
- ۹- جناب ویلیام سیرز..... ۸۹
- ۱۰- بانو آگنس آلكساندر..... ۹۶
- ۱۱- جناب جان روبارتس..... ۱۰۰
- ۱۲- جناب جلال خاضع..... ۱۰۷
- ۱۳- جناب کولیس فدرستون..... ۱۱۰

بخش اوّل

خاطراتی از ایادیان امرالله

جک بوید / (۲۰۱۴)

۱- جناب ذکرالله خادم



نخستین بار در سال ۱۹۶۰ جناب ذکرالله خادم، ایادی امرالله، را درس کاتارینز اونتاریو ملاقات کردم. تازه بهائی شده بودم؛ آیلین، هنوز اقبال نکرده بود؛ من در یوم میثاق سال ۱۹۶۰ تسجیل شدم. ایشان قبل از ایراد نطق شامگاهی برای صرف شام به منزل ما آمدند. دربارهٔ حضرات ایادی امرالله مطالبی شنیده و بر این باور بودم که آنها مانند حواریون حضرت مسیح هستند. وقتی ابتدا چشمم به مردی افتاد که اندکی نامرتب به نظر می‌رسید، نومید شدم زیرا ابداً جذّاب و چشمگیر به نظر نمی‌رسید. هیچ هاله‌ای دور سرش دیده نمی‌شد. حضرت ولی امرالله در سال ۱۹۵۷ اندکی قبل از صعود ایشان را به مقام ایادی امرالله منصوب فرموده بودند. جناب خادم بسیار خاضع بودند و ابداً نمی‌شد فهمید که چرا برای این مقام و وظیفهٔ مهم و خطیر برگزیده شده بودند. وقتی حضرت ولی امرالله از ایشان خواستند که به این خدمت پردازند، ایشان جواب داده بودند که نمی‌توانند این مقام را بپذیرند زیرا

برای امرار معاش باید کار کنند. سپس جناب خادم کیف کوچک سیاهی را که در کاغذی نازک پیچیده شده بود به ما نشان دادند و گفتند که عطیه حضرت ولی امرالله به ایشان است. این کیف متعلق به حضرت عبدالبهاء بود. حضرت ولی امرالله به جناب خادم فرموده بودند که مادام این کیف را به همراه دارند، ابداً نیاز مالی نخواهند داشت و مصداق بیان حضرت ولی امرالله برایشان آشکار شده بود.

دختر کوچولویی داشتیم به نام جکی که از سروکول جناب خادم بالا می‌رفت. ایشان از این کار جکی واقعاً لذت می‌بردند. داستانی را برای ما تعریف کردند که هنگام ترک اسکندریه، در مصر، با قطار، درواگنی با کشیشی هم‌سفر بودند. بهائیان بسیاری برای بدرقه ایشان آمده بودند و از عزیمت ایشان ابراز اندوه می‌کردند. کشیش از ایشان پرسید، "مدت زیادی است که در اینجا سکونت دارید؟" جناب خادم پاسخ داده بودند، "من در اینجا سکونت ندارم. دیروز برای اولین بار به اینجا آمدم."

جناب خادم به ما گفتند که کشیش سخن ایشان را باور نکرد. باید اذعان کنم که من هم باور نکردم تا صبح روز بعد که شامگاهی را با یاران سن کاتارینز گذرانده و به کلام این مرد محجوب متواضع گوش داده بودیم. سر میز صبحانه آیلین و من نگاهی با هم رد و بدل کردیم و از اندیشه عزیمت این مرد دوست‌داشتنی اشک‌هایمان فرو ریخت درست همان‌طور که اندوه احباء در اسکندریه آشکار شده بود؛ تردید ندارم که در بسیاری دیگر از نقاط که ایشان به آن سفر کرده بودند همین حالت برقرار بوده است.

دفعه بعد که ایشان را دیدم، در آپارتمان کوچک دوخواه‌ای در نیاگارا فالز زندگی می‌کردیم. جناب خادم تازه از ایران، که آنجا احباء به طرز وحشتناکی تحت اذیت و آزار بودند، بازگشته بودند. در منزلی که ایشان حضور داشتند، جمعیت خشمگین او باش در خانه را شکسته بودند، و ایشان از در عقبی منزل خارج شده و به سلامت از خطر جسته بودند.

جناب خادم شب را منزل ما اقامت کردند. جیم و جکی در اطاق کوچکی با هم بودند و ما هم در اطاق نشیمن خوابیدیم و اطاق خواب خود را در اختیار ایشان قرار دادیم. ایشان فوق‌العاده خسته بودند و مایل بودیم اطمینان حاصل کنیم که بدون مزاحمت احدی فرصتی

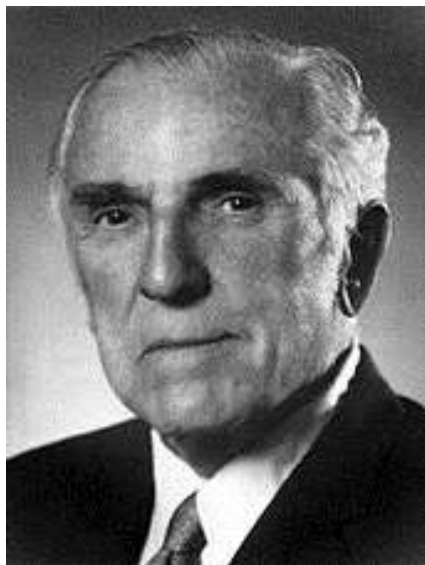
برای استراحت داشته باشند. متأسّفانه وقتی صبح برخاستم که سرکار بروم پیراهن تمیز نداشتم و لباس هایم در اطاق خواب بود. چکار باید می کردم؟ با خود اندیشیدم که اگر آرام تقّه ای به در بزنم، اگر بیدار باشند، اجازه می دهند وارد شوم. اگر جواب ندهند، لابد در خواب عمیق هستند و می توانم آهسته وارد شوم و پیراهنم را بردارم.

آهسته به در زدم. هیچ جوابی نیامد. تا آنجا که مقدور بود آهسته، نوک پا، وارد شدم و عرض اطاق را پیمودم. به محض این که کشور را باز کردم، طفلی جناب خادم بیدار شدند، هیکلی سایه مانند را مشاهده کردند که پاورچین پاورچین در اطاقشان حرکت می کند و سخت باعث وحشت ایشان شد.

در طول سالها گاهی در کنفرانس های بزرگ ایشان را ملاقات می کردم و ایشان همیشه آیلین و فرزندانم را به اسم به خاطر داشتند. در حیرتم که ایشان چگونه می توانستند بسیاری از نفوس را با جزئیات به خاطر داشته باشند. از من خواسته شد در اوک ویل کارگاهی برپا کنم؛ به جناب خادم نوشتم و پرسیدم که آیا مایلند تحیتی برای یاران مجتمع در آن بفرستند. پیامی آنقدر محبّت آمیز ارسال داشتند که همه تحت تأثیر قرار گرفتند. به من فرمودند که بسیار متأسّفند که خودشان در آنجا حضور ندارند که در میان جمع بنشینند و از من مطلبی فرا بگیرند. در تمامی طول زندگیم مردی به این فروتنی مشاهده نکرده ام.

بر این باورم که ابداً اتّفاقی نبوده که در انجمن شور روحانی مّلی در وینینگ جناب خادم صلاّی دعوت به مهاجرت را بلند کردند و سبب شد ما به یلونایف هجرت کنیم. قوّه محبّت است که کوه را حرکت دهد.

۲- جناب جان روبارتس



در مقطعی از سال ۱۹۶۰ بود که ایادی امرالله جناب جان روبارتس در سفری به کانادا از سن کاتارینز عبور کردند. ایشان فقط با احبّاء صحبت داشتند و آنها را به استفاده از ادعیه و مناجات تشویق می کردند و به تلاوت یومیّه مناجات برای کانادا، لوح مبارک احمد، و صلوة کبیر توصیه می کردند. از آنجا که آن موقع هنوز بهائی نشده بودم، نتوانستم در این سخنرانی حضور داشته باشم. حدود سال ۱۹۶۴ ما در نیآگارا آن د لیک (Niagara-on-the-Lake) سکونت داشتیم؛ از من خواسته شد درباره امر بهائی برای محصلین کلاس یازدهم در دبیرستانی در ویرجیل، نزدیک نیآگارا آن د لیک، صحبت کنم. قصد کردم مطالبی را درباره جهانی بودن امرالله به شاگردان منتقل نمایم، پس نامه هایی به دمپسی مورگان در ویتنام، جناب پی ان رای، منشی محفل روحانی ملّی بهائیان هندوستان (که قبلاً در سال ۱۹۶۳ در کنگره جهانی در لندن ملاقات کرده بودم)، و جناب روبارتس که با

همسرشان مهاجر رودزیا (زیمبابوه فعلی) مهاجر بودند، نوشتم. از همه آنها خواستم تحلیاتی را خطاب به کلاس بنویسند و درباره محلی که در آن سکونت دارند مطلبی بگویند.

در نامه خطاب به جان اینگونه آغاز سخن کردم، "شما مرا نمی شناسید؛ اما هنگامی که در سال ۱۹۶۰ به سن کاتارینز آمدید، من در آنجا سکونت داشتم." جان جواب داد، "البته که شما را می شناسم. ما همه در سن کاتارینز برای شما دعا کردیم، زیرا هنوز به ریسمان فرسوده قدیمی خود چسبیده بودید."

جناب جان رویاروس چندین مرتبه، و به شیوه های بسیار آمیخته به مهر در زندگی ما تأثیر گذاشتند. یک بار در مدرسه تابستانه بهائی در سیلوان لیک، آلبرتا، حضور یافتیم و جان یکی از سخنرانان اصلی بود. آیلین و من به این نتیجه رسیدیم که با توجه به نیازهای صندوق امری، بهائیان نباید پس اندازی برای زندگی خود داشته باشند، بلکه باید همه را تقدیم صندوق نمایند. با این پیشنهاد به جان رجوع کردیم و از او انتظار داشتیم که نظر ما را تأیید کند؛ اما ایشان اظهار داشتند، "البته که بهائیان باید پس اندازی برای زندگی خود داشته باشند."

جان برای سفری تبلیغی در سال ۱۹۶۹ به یلونا یف آمد و در این فکر بودیم که چطور می توانیم به بهترین وجه و به نحوی مؤثر از ایشان کمال استفاده را ببریم. ترتیب مصاحبه های مطبوعاتی و رادیویی را دادیم و به بحث نشستیم که آیا جلسه ای عمومی هم برای ایشان برگزار کنیم یا خیر. جلسات عمومی که داشتیم به نظر می رسید نتیجه چندان مطلوبی نداشت، اما برای این باور بودیم که برای حیثیت امر، باید این کار را به هر صورت انجام دهیم تا حمایت خود را نشان دهیم. احباء دوستان قدیمی را به جلسه آوردند، برخی برای اولین بار می آمدند؛ دیگران سالها با دوستان بهائی معاشر بودند بی آنکه علاقه ای به پیوستن به جامعه داشته باشند.

جان سخنرانی خیلی خوبی داشت، اگرچه بسیار درخشان نبود، اما نطقی بود که قبلاً بارها شنیده بودم که ایراد می کرد. بعد از سخنرانی، در حالی که ما به صرف قهوه مشغول شدیم، او با جمعیت محشور شد. در گروه کوچکی که در گوشه ای جمع شده بودند دیدم

که یک نفر کارت عضویت در جامعه بهائی را امضاء می‌کند. چنین رویدادی غیرمعمول و هیجان‌انگیز بود. اندکی بعد جان در گروه دیگری در گوشه‌ای دیگر بود و متوجه شدیم که شخص دیگری هم کارت را امضاء می‌کند. این رویداد تکرار شد. کسانی که آن شب برای اولین بار راجع به امر بهائی مطلبی شنیدند و کسانی که سالها با بهائیان بودند، آن شب همه مشغول امضاء کارت عضویت در جامعه بودند. تا پایان آن شب، جامعه بهائی یلونیاف دارای شش عضو جدید شد.

مدت چهار سال در یلونیاف اقامت داشتیم و وضعیت تندرستی آیلین رو به وخامت گذاشته بود. در آن موقع نمی‌دانستیم علت بیماری او چیست اما احساس می‌کردیم باید از آن آب و هوای نامطلوب فرار کنیم، و با این همه چون مهاجر بودیم راجع به این اندیشه که ترک نقطه مهاجرتی نماییم، احساس گناه می‌کردیم. مجهودات تبلیغی موفقیت‌آمیز بود و جامعه بهائی از یک نفر به سی و چهار نفر رشد کرده بود. مشتاقانه چشم به راه رشد بیشتر بودیم. چه باید می‌کردیم؟

در مدرسه‌ای تابستانه در بانف با جان روبرو دیدار داشتیم و موضوع را با او در میان گذاشتیم. توصیه‌اش چه بود؟ در نقطه مهاجرتی بمانیم؟ قبری هم برای خود بخریم؟ خیر. جان گفت، "یقیناً باید مراقب سلامت آیلین باشید. این در ارجحیت قرار دارد. شما خیلی عالی عمل کرده‌اید. دیگران می‌توانند کاری را که شما شروع کرده‌اید ادامه دهند."

وقتی یلونیاف را ترک کردیم تعطیلات کوتاهی در نیاگارا آن دلیک داشتیم؛ نقطه‌ای که در مهاجرت به شمال آنجا را ترک کرده بودیم. وقتی آنجا بودیم بخت با ما یار بود که توانستیم در جلسه‌ای عمومی حضور یابیم که محقق و مؤلف نامدار بهائی، استنود کاب، سخنرانی می‌کرد. وقتی ما را به ایشان معرفی کردند، دست آیلین را فشرد و بلافاصله گفت، "شما خیلی بیمارید. باید بلافاصله تحت بهترین مراقبت‌های پزشکی قرار گیرید." نمی‌دانم ایشان چطوری فقط با فشردن دست متوجه این قضیه شد، اما پزشکان در سادبوری هجده ماه طول کشید و علائم بیماری را در او یافتند و بعد او را به بیمارستان پرنسس مارگرت اعزام نمودند و در آنجا متوجه شدند که او به نوع پیشرفته سرطان خون هاجکین مبتلا شده است.

مسبب بیماری او ارسنیک بود که به طور طبیعی به وجود آمده و به درون آب آشامیدنی یلونايف راه یافته بود.

جان روبارتس عموزادهٔ جان روبارتس دیگری بود؛ آن دیگری در امرسیاسی و زمانی فرماندار اونتاریو بود. جان "ما" داستان‌گوی قهّاری نیز بود. یک بار دربارهٔ ملاقاتی که با جرج تاونزند در ایرلند داشته اشارتی داشت. جرج تاونزند مرد بزرگ برجسته و باهوشی بود؛ او زمانی، قبل از اقبال به امریهائی، کشیش کلیسای جامع سنت پاتریک در دابلین و اسقف اعظم کلونفرت در ایرلند بود. تاونزند چندین کتاب جذّاب امری از جمله "مسیح و بهاءالله"، "قلب انجیل"، و "موعود جمیع اعصار" نوشته است.

در مکاتبه، جرج به جان گفت مردی هست که او دربارهٔ امر مبارک با او صحبت کرده ولی به نظر می‌رسید پیشرفتش بسیار کند بود. او از جان دعوت کرد که اگر به ایرلند سفر کرد به آنها ملحق شود. جان مدیر اجرایی بلندپایه در مؤسسهٔ بیمه و عضوی از میزگرد معتبر میلیون دلاری بود.

نهایتاً جان توانست سفری به ایرلند داشته باشد و دعوت شد که با جرج تاونزند و دوستش به صرف ناهار بپردازد. این مرد، مانند جرج، دارای تحصیلات عالیّه و محقّق بود و موقعی که جان حکایت بازگفت، مکالمات آنها بیش از حدّ درک و فهم او بود و لذا مطلبی نداشت به آن بیفزاید. نهایتاً جرج بلند شد به دستشویی برود، و در غیاب او، جان از آن مرد پرسید که آیا هرگز به فکر افتاده که بهائی بشود. مرد جواب داد، "هرگز کسی از من نپرسیده." جان از او پرسید که آیا مایل است بهائی شود و مرد گفت بسیار مسرور خواهد شد که به عضویت این جامعه درآید.

وقتی جرج تاونزند از دستشویی برگشت، جان با لبخندی به او گفت، "تصوّر می‌کنم دوستت حرفی برای گفتن به تو دارد."

جان، بعد از بیان حکایت، اظهار داشت، "بهائیان در تبلیغ امرالله خیلی خوب عمل می‌کنند. آنچه که در آن مهارتی ندارند به نتیجه رساندن و تکمیل مجهودات است!"

جان روبرتس عزیز نهایتاً به آلزایمر دچار شد و بعد از سالها خدمات مخلصانه و الهام‌بخش به عالم بقا شتافت. چند سال بعد از آن، فرد بهائی جوانی از آفریقا به نام دومانگ مونکو به سادبوری وارد شد تا در کالج کامبریان در رشته زیست‌شناسی به تحصیل بپردازد. خط تلفن بهائی کار نمی‌کرد و دومانگ در روزنامه محلی، سادبوری ستار، اطلاعاتی درج کرد و اظهار داشت، "قابل توجه بهائیان؛ من تازه به این شهر آمده‌ام و مایل‌م با جامعه بهائی تماس داشته باشم." خوشبختانه آگهی را دیدم و با او تماس گرفتم. مرد بشاش و خوشایندی بود؛ دوستان بسیار خوبی برای هم شدیم.

جان روبرتس و همسر مهربان و بزرگوارش، اودری، که در آن زمان مهاجر رودزیا بودند، امر مبارک را به والدین دومانگ ابلاغ کرده بودند. اودری از منزلش در کبک هر از گاهی تلفنی تماس می‌گرفت تا آخرین اخبار را از وضعیت پیشرفت دومانگ کسب کند. در این زمان او بالای هشتاد سال عمر داشت و درباره نقشه‌هایی که جهت سفرهای تبلیغی داشت با من صحبت می‌کرد. به او گفتم، "شما چطور در این سن می‌توانید این مسئولیت را به عهده بگیرید؟" و اودری پاسخ داد، "جان مرا تنها نمی‌گذارد."

۳- جناب طراز الله سمندری



اوائل سال ۱۹۶۸ مہمان بسیار متشخص و ممتازی در یلونیف داشتیم؛ جناب سمندری کہ با پسرشان دکتر سمندری سفر می کردند. جناب سمندری بیش از نود سال سن داشتند، ایادی امرالله بودند و آخرین نفری کہ حضرت بهاءالله را زیارت کرده بود. مردی کوتاه قامت و ریزنقش بودند؛ وقتی بہ فرودگاہ یلونیف وارد شدند، کت بلند سیاهی بہ بروشال گردن بلندی روی شانہ داشتند. برودت هوا چہل درجہ زیر صفر بود و انتظار مرد سالمندی را داشتیم کہ بہ کندی حرکت می کرد. اما وقتی پای ایشان بہ زمین رسید چنان بہ سرعت حرکت می کردند کہ ما بہ سختی می توانستیم ایشان را ہمراہی کنیم.

یکی از وظائف ایشان تصدیق دست خط حضرت بهاءالله بود؛ اندکی انگلیسی صحبت می کردند و پسرشان نقش مترجم حضوری ایشان را ایفا می کرد. دکتر سمندری اکنون مردی بین پنجاہ تا شصت سالہ بود. جناب سمندری بخش عمدہ زندگی خود را صرف سفر کردہ بودند و تمام اسباب ایشان یک چمدان بود. تصوّر می کنم پسرشان را از زمانی کہ پانزدہ

ساله بود ندیده بودند. احبای یلونايف بسیار هراسان بودند که مبادا جناب سمندری وقتی با ما بودند صعود کنند، و هیچ یک از ما نمی دانست مراسم تشییع رمس چنین شخص بی نظیری را چگونه اجرا کند.

پسرمان، رابرت کوچولو در تمامی جلساتی که تشکیل می شد، حضور می یافت، در صندلی کوچک کودکانه اش می نشست، و جناب سمندری رابرت را "دوست باوفای من" خطاب می کردند. ویرجینیا ایونس جوانی بهائی بود که در هتل یلونايف پیشخدمت بود، و چند نفر از بومیان در هتل نزد او رفته پرسیدند، "این مرد مقدّس کیست؟" آنها احساس کرده بودند که شخص خاصی وارد شده است. وقتی ایشان به منزل ما آمدند مبل راحتی را که می شد روی آن به خوبی استراحت کرد به ایشان تعارف کردیم، اما جناب سمندری رد کردند و فرمودند مبل مذکور برای سالمندان است.

یکی از جلساتی که تشکیل دادیم بسیار عجیب و غریب بود. در زمره کسانی که حضور داشتند رئیس جیمی برونو، رئیس امت بومیان دوگرب بود که بیش از هشتاد سال سن داشت و هنوز خطّ سیر دام ها را برای شکار و نیز ماهیگیری برای امرار معاش اداره می کرد. او انگلیسی بلد نبود و تقریباً ناشنوا بود. یکی از کسانی که حضور داشت به دو زبان چاپ و بیان و انگلیسی صحبت می کرد، دیگری چاپ و بیان و دوگرب بلد بود، و جناب سمندری هم فارسی و عربی صحبت می کردند. جناب سمندری جمله به جمله سخن می گفتند و دکتر سمندری به انگلیسی ترجمه می کرد، سپس به چاپ و بیان ترجمه می شد و سپس به زبان دوگرب برگردانده می شد، و بالاخره کسی عبارت آخر را در گوش سالم تر رئیس جیمی برونو داد می زد.

جناب سمندری به ما گفتند که چطور در شانزده سالگی در عگا بودند و زمانی که حضرت بهاء الله در ضیافتی حضور یافتند ایشان هم در حضور هیکل مبارک بودند. داستان های ایشان ساده اما جالب و مؤثّر بود، مانند این که چطور حضرت بهاء الله در ضیافت مزبور به سوی تک تک اعضاء گروه می رفتند و به هر یک گلی عنایت می کردند. وقتی جناب سمندری از نزد ما عزیمت می کردند همه ما غمگین بودیم ولی احساس راحتی

می کردیم. این باید یکی از آخرین سفرهای تبلیغی ایشان بوده باشد؛ ظرف یک سال از آن روز صعود کردند و عالم از پیوند عالی زنده‌ای به تاریخ امر بهائی محروم شد.

مأخذ: http://bahai-library.com/boyd_memories_hands

بخش دوم خاطرات بیل واشنگتون از ایادیان امرالله (۲۰۱۴)

مقدمه

در این صفحات خاطرات شخصی از ملاقات با چندین ایادی امرالله، "حراس مدنیت جنینی جهانی حضرت بهاءالله، ثبت شده است. در هر دوری از ادوار الهی معدودی افراد، بسیار اندک، در میان مؤمنین اولیه مظهر ظهور الهی موهوب به مقام و وظایف ویژه‌ای می‌شوند. اسامی "حواریون" حضرت مسیح، که حیات آنها نخستین و شاید دومین نسل جامعه مسیحیان اولیه را رقم زده در تاریخ ثبت شده است؛ خلفا و سلسله موروثی حضرات ائمه جانشین حضرت محمد شدند و زندگی آنها حدود ۲۶۰ سال از دور اسلام را تشکیل داد.

در ایام حیات حضرت بهاءالله چهار تن به عنوان ایادی امرالله منصوب شدند و به این وسیله مؤسسه انتصابی نفوسی ایجاد شد که مقام و وظائف آنها در الواح مبارکه وصایای حضرت عبدالبهاء توضیح داده شده و انتصابات دیگری از قلم حضرت ولی امرالله در دوران ۳۶ ساله ولایت ایشان صورت گرفت که بعضی از آنها بعد از صعودشان از این عالم فانی تسمیه شدند و برخی در ایام حیاتشان به این مقام ارتقاء یافتند که ۲۷ تن از آنها در زمان صعود هیکل مبارک در سال ۱۹۵۷ به ایفای وظایف حیاتی محوله مشغول بودند. این افراد با قوه‌ای پایان‌ناپذیر و به طور مستمر و مداوم در نیم قرن بعد از آن به خدمات خود به امر الهی ادامه دادند تا آن که آخرین ایادی امرالله، جناب دکتر علی محمد ورقا در سپتامبر ۲۰۰۷، ۱۶۳ بدیع، صعود کردند.

این فرصتی برای بسیاری از احبای نسل حاضر فراهم آورده تا این افراد خاص را بشناسند، با آنها ملاقات کنند و برخی از مواهبی را که این نفوس بر این جامعه نوپا فرو باریدند تجربه کنند؛ جامعه‌ای که، از لحاظ مدت زمانی که مقدّر است بر تکامل اجتماعی نوع بشر تأثیر و نفوذ داشته باشد، هنوز بسیار جوان است. در این نسل و نفوسی که بعد از ما

خواهند آمد، بسیار حائز اهمیت و دارای ارزش است که این تجربیات، این تماس گذرا با حضرات ایادی امرالله که در هر نسلی به امر الهی خدمت کرده‌اند، به هر نحو ممکن ثبت شود. با در نظر داشتن این نکته و صرفاً و فقط با توجه به ارزش ثبت تأثیرات این نفوس بسیار استثنایی بر جوامع ما است که مطالب زیر به رشته تحریر درآمده است.

هریک از حضرات ایادی امرالله که توسط حضرت ولی امرالله منصوب شده‌اند موهبتی خاص را نصیب جامعه ما کرده‌اند، دارای خصوصیتی در ماهیت خود و خدمتشان به امر الهی بوده‌اند که استثنایی و منحصر به فرد است؛ برخی از آنها بر دعا تأکید داشته‌اند و بعضی به بیان اهمیت تبلیغ امرالله مبادرت کرده‌اند؛ بعضی از حیات بهائی برخوردار بوده‌اند و هر یک از آنها راهی را برای اتّصاف به بعضی صفات الهی که برای حیات بهائی و متحوّل ساختن جامعه جهانی ما اهمیت داشته نشان داده‌اند آنها در مجموع، به صورت یک هیکل واحد، امر الهی را در اوقات بزرگ‌ترین امتحانش با حفظ از خطرات پیش بردند و سزاوار ابراز امتنان ابدی ما و کلّ عالم انسانی هستند، و در آینده مورّخان بی‌گمان خدمات آنها در این زمینه را ثبت کرده به آنها ادای احترام خواهند نمود.

یادداشت‌های زیر صرفاً ثبت ناچیز تماس کوتاه یک فرد با بعضی از این مؤمنین استثنایی، این "غولهای" روحانی است؛ ثبت رویدادهای کوچک از حیات، وقایع منعکس کننده مقام و جایگاه، ماهیت و خدمت این حضرات ایادی امرالله است. - بیل واشینگتون، ۱۰ سپتامبر ۲۰۱۴

توضیحی بر این یادداشت‌ها

هرگز بیل واشینگتون، این بهائی استرالیایی، را در هنگام حیاتش ملاقات نکردم. گمان کنم در سال ۲۰۱۳ بود که با پست الکترونیک با من تماس گرفت که بگوید از خواندن مطلبی که در مطالعه آثار حضرت ولی امرالله با عنوان *A Celestial Burning* نوشته‌ام شادمان شده و آن را تقدیر نمود. به من گفت که در سال ۱۹۵۷ در اوان جوانی که تازه بهائی شده بود به زیارت ارض اقدس رفته است. حرفه بیل روزنامه‌نگاری بود.

تماس ما از طریق ایمیل به مبادله چند پیام محدود شد. بعد، شاید شش ماه پیش، ایمیلی از بیل دریافت کردم که اطلاع داد به سرطان مرگبار دچار شده و در راه عزیمت به ملکوت ابهی است. به قول خودش "بلیط رایگان" در دست داشت. پرسید که آیا یادداشت‌های زیارتش را همراه با تأثیرات کسب‌کرده از حضرات ایادی امرالله که ملاقات کرده بود، در اینترنت درج خواهم کرد. قول دادم که حتماً این کار را انجام دهم ولی مجبورم به جونا وینترز (Jonah Winters) متکی باشم که این کار را انجام دهد زیرا مهارت اینترنتی من بسیار اندک است. انتشار الکترونیک آنها این مجموعه یادداشت زائر ارض اقدس را برای اولین بار در سطح وسیع‌تری در دسترس قرار می‌دهد.

اینها را بخوانید و بدانید که با این کار در تحقق واپسین آرزوهای بهائی مخلصی سهیم می‌شوید که افتخار تشرّف به حضور "آیت الهی بروجه ارض" را داشته و بسیار مایل بوده سایر بهائیان تا آنجا که می‌توانند در این افتخار تشرّف سهیم باشند. - جک مک‌لین، مارس

۱- جناب ابوالقاسم فیضی



ایادی امرالله جناب ابوالقاسم فیضی فانوس دریایی روحانی بودند که راهنمای زندگی من به عنوان بهائی بوده و هنوز هم هستند. اگر ایشان را در سال ۱۹۵۳ ملاقات نمی‌کردم، شاید زندگی من در مسیری متفاوت پیش می‌رفت. مهربانی همراه با فروتنی و بدون ادنی ادعا و تکلفی که ایشان نثار هر فردی می‌کردند، حرارت محبت ایشان که بلافاصله شما را در بر می‌گرفت، این احساس که ایشان تا ژرفنای وجودت را می‌شناختند و درکی که از امر مبارک داشتند و در کمال محبت و سخاوت در اختیار همه ما می‌گذاشتند تماماً نوری راهنما برای بنده و نیز بسیاری از نفوس در سراسر عالم بود. هر جا که می‌رویم، احبائی را می‌یابیم که در اثر ملاقات با جناب فیضی تحت تأثیر قرار داده و متحول شده‌اند. ایشان مانند "ستون آتش" که بنی اسرائیل را در صحرای سینا هدایت می‌کرد، صرفاً با الگو قرار دادن زندگی خود، به وضوح نشان دادن معارج روحانی که کلّ عالم انسانی و هریک از افراد در این حیات قادر به رسیدن به آن هستند، نوری راهنما فرا راه ما بودند.

در حالی که سایرین راهنمای من جهت اقبال به امرالله و بلوغ اولیه جهت درک مطالب بودند، همیشه جناب فیضی را به عنوان کسی تلقی کرده‌ام که روح مرا مجذوب ساخت و باعث شد من در عمیق‌ترین سطوح وجودم به حقیقت حضرت بهاءالله پی ببرم. اما، این مربوط به چند سال بعد است که در توکیو، ژاپن، با ایشان ملاقات کردم و موقعی که یکی از دوستان و من از در محلّ جلسه وارد می‌شدیم، دوست مزبور ایشان را صدا زده گفت، "بیایید و دو دوست دیگر را ملاقات کنید - شاید هم او را بشناسید." و ایشان، با لبخندی تابان که دل و جان را در بر می‌گرفت، جواب دادند: "بشناسم؟ - سبب اقبال او به امر مبارک شدم!" همیشه می‌دانستم که جناب فیضی بودند که بذرا امرالله در اعماق قلب من کاشتند، اما از شنیدن این کلام که خود ایشان آن را بیان کنند بسیار مسرور شدم. در عجبم که چند نفس دیگر در سراسر عالم ممکن است مشمول همین سخنان ایشان شده باشند. تعداد فرزندان روحانی ایشان در پهنه جامعه جهانی باید فراتر از هر تخمین و ارزیابی باشد. در این خاطرات برخی یادداشت‌های مربوط و نامربوط را از آنچه که از جناب فیضی به یاد مانده، که در زمانی دیگر و با هدفی متفاوت ثبت کرده‌ام، می‌افزایم. آنها بخش عمده‌ای از این حکایت را تشکیل می‌دهند.

دری نه چون درهای دیگر

مرد جوان تقریباً با احتیاط بر در کوبید. دری از چوب محکم، بر دیوار محکم سنگ‌کاری شده نصب بود؛ این در ابتداً به درهای دیگر خانه‌های مسکونی که او در استرالیا دیده بود شباهتی نداشت. اما در آن زمان بسیاری چیزها در منامه، شهر اصلی، و در واقع تنها شهر، جزیره بحرین متفاوت بود و او در طول راه که او را در سفرهایش به این نقطه کشیده بود به دیدن بسیاری چیزهای عجیب و غریب عادت کرده بود.

او که از تجربه باورنکردنی زیارت قبله اهل بهاء، اعتاب مقدسه علیا، و تشرّف به حضور حضرت ولی محبوب امرالله در ژانویه ۱۹۵۷ برمی‌گشت، در نظر گرفته بود که از طریق ایران به محلّ خود مراجعت کند اما به او گفته بودند که این غیرممکن بلکه حتی شاید خطرناک

هم باشد؛ نه برای مسافر بلکه برای بهائیان که در ایران ملاقات می‌کرد زیرا همیشه تحت تهدید تضيیقاتی بودند که اخیراً به نقطه اوج بحران رسیده بود که حظیرة القدس را در طهران اشغال کرده و تا حدّی تخریب نموده و تعداد زیادی از احباء را به شهادت رسانده بودند - شاید وخیم‌ترین و شدیدترین تضيیقاتی در دوران اخیر، درست در اواسط قرن بود. حضرت ولی امرالله او را هدایت کرده بودند که مسیر بازگشت دیگری را باید انتخاب کند، که به بنگاه مسافرتی در حیف‌ا مراجعه کرده و در کمال مسرت دریافت بود که این مسیر جدید او را از طریق جزیره بحرین به مقصد می‌رساند.

اطلاعات زیادی راجع به بحرین نداشت، جز آن که این جزیره جایی بود که، بعد از تقریباً سه سال، موفق به ملاقات نفسی خواهد شد که برای نخستین بار روح او را بیداری بخشید و سبب اقبال و ایمان او به حضرت بهاءالله شد؛ کسی که پس از پایان یافتن جلسه نهایی نخستین رشته کنفرانس‌های امری بین‌القارّات، منعقد در دهلی نو، هندوستان، در اکتبر ۱۹۵۳، با ایادی امرالله جناب علی اکبر فروتن از طریق استرالیا سفر کرده و در شهرهای کوچک حومه به ملاقات احباء نائل شده بود. حضرت ولی امرالله آنها را هدایت فرموده بودند که به استرالیا سفر کنند و با کلیه احباء در قاره مزبور ملاقات نمایند، که آنها نیز چنین کردند؛ کاری که در آن سالهای اولیه مأموریتی غیرممکن محسوب نمی‌شد. جناب فروتن تازه به مقام ایادی امرالله منصوب شده بودند، در حالی که جناب فیضی عضو هیئت معاونت بودند و به عنوان مترجم ایشان را همراهی می‌کردند. تسلط جناب فروتن به زبان انگلیسی در آن زمان به خوبی سالهای بعد نبود.

وقتی آن شب با حضرت ولی امرالله مشورت کرد، مسیر تغییر یافته را تأیید فرمودند و همچنین توقّفی کوتاه در میانه سفر در بحرین، مشروط بر آن که اقامتش کوتاه مدّت باشد، زیرا وضعیت جامعه در آنجا در آن زمان چندان بهتر از خود ایران نبود. همچنین حضرت ولی محبوب امرالله به او فرمودند حال که به افتخار زیارت اعتاب مقدّسه در ارض اقدس نائل آمده، در بحرین "زیارت دیگری را که ملاقات با جناب فیضی بود" تجربه خواهد کرد. به این ترتیب با بیان حضرت ولی امرالله، که به وضوح گویای محبّت عظیم و احترام جسیم

هیكل مبارك به مهاجر كشور بحرین، یعنی ابوالقاسم فیضی بود، كه حضرت ولی امرالله قبلأ ایشان را "فتح روحانی عربستان" نامیده بودند، هیجان و انتظار را از قبل در دل او فزونی بخشیده به اوج رسانده بود.

شب قبل به بحرین وارد شده و در "هتل سی برد" (Seabird Hotel)، هتل توریستی كه توسط خطوط هوای بی او ای سی (British Overseas Airways Corporation=BOAC) اداره می شد جا گرفته و سپس جستجویش را شروع کرده بود؛ هیچ نشانی در دست نداشت و فقط اسمی بود جاری بر زبانش. از اداره پست محلی راهنمایی خواست، پستی بی بلافاصله "معلم فیضی" را شناسایی کرده بود و در طول راه از بسیاری نفوس دیگر پرس و جو کرده و طولی نکشیده بود كه در مقابل در مزبور ایستاده بود. مجدداً دق الباب كرد و طولی نکشید كه صدای پایی را شنید كه از پلكان داخل منزل پایین می آمد. موقعی كه در به درون باز شد او، با تلفظی نارسا، تحیت الله ابهی بر زبان آورد و خود را در میان آغوش پرمحبت و نیرومندی یافت و توسط جناب فیضی تقریباً از پله های پرشیب بالا برده شد. از حیاط كوچكی گذشتند و وارد اتاقی كوچك با اثاثیه ساده شدند كه از او دعوت شد روی كاناپه ای بنشینند. در حالی كه سخت متحیر بود كه جناب فیضی بعد از آن همه سال او را به خاطر آورده بودند، با سؤال مهربانانه جناب فیضی از اوج آسمان به زمین آمد، "حالا حالت چگونه؟" او بلافاصله متوجه شد كه چنین كلامی فقط برای او نبود زیرا برای هر فرد بهائی كه به آنجا می آمد به احتمال قوی، هر بشری كه به آنجا می رسید، محبت پایان ناپذیر جناب فیضی برای كل عالم انسانی چنین بود.

بنابراین دیداری کوتاه آغاز شد كه در طی آن مسافر مرتباً شاهد وسعت محبتی شد كه این غول روحانی ابراز می داشت؛ نمونه پرشور و حرارتی از آنچه كه افراد بشر استعدادش را دارند كه در آینده چنین باشند؛ ایشان محبتی بی پایان را نثار كلیه احباء، و به راستی نثار كلیه كسانی می نمودند كه به حضورشان می آمدند.

تقریباً نخستین پرسش ایشان فی نفسه درسی روحانی بود؛ یکی از بسیاری دروس؛ زیرا جناب فیضی در كمال محبت راجع به حضرت ولی امرالله پرسیدند و سؤال كردند كه آیا

ایشان واقف بودند که مسافر جوان سفرش را موقتاً در بحرین متوقف کرده است و چه هدایاتی عنایت فرموده‌اند. وقتی گفته شد که تنها هدایت هیکل مبارک این بود که اقامت در بحرین باید کوتاه باشد، ایشان بلافاصله گفتند که، اگرچه چنین دیدارهایی برای احبّای آنجا نادر و ارزشمند است، امّا نباید بیش از پنج روز باشد. آنچه که در پرسش‌های ایشان تلویحاً مطرح بود میل به آگاه شدن از منویات حضرت ولی امرالله و واکنش ایشان اطاعت فوری بود؛ همان "اطاعت کامل و دقیق و بی‌درنگ" که در یکی از مناجات‌ها عزّرنزل یافته است.^۲

سپس مسافر به خانواده جناب فیضی معرفی شد، یعنی همسرشان گلوریا، که قدری چای و شیرینی برایشان آورد، و فرزندان‌شان می و نیسان؛ می در اوائل نوجوانی‌اش بود و بلوغی را نشان می‌داد که از زندگی در سختی‌هایی نشأت می‌گرفت که مشتاقانه با والدینش در نقطه مهاجرتی سهیم بود و نیسان هنوز کودکی حدود ده یا یازده ساله بود بسیار ملیح و تا اندازه‌ای خجالتی - توصیفی که نیسان، وقتی سالها بعد در تاسمانیا، استرالیا، ملاقاتی دیگر دست داد، به احتمال قوی خودش را تشخیص نخواهد داد. با سخاوتی بی‌شیل و پیله و ساده که در کودکی به آن سنّ و سال چندان معمول نیست، نیسان با کمرویی، هنگام عزیمت من، هدیه خداحافظی به من داد و آن عکسی در قاب معرق‌کاری بود که پشت آن نام سازنده‌اش، "غلامرضا گلریز خاتمی و پسران"، به انگلیسی و فارسی نوشته شده بود - عکس مزبور "مناره‌ها" را نشان می‌داد. این عکس طولی نکشید که جای خود را به تصویری از روضه مبارکه داد و هنوز به عنوان یادگار عزیزی از محبّتی که به مسافر نشان داده شده نگهداری شده است.

منزلی که خانواده در آن سکونت داشتند کوچک و حقیر می‌نمود؛ و او ابتدا متوجّه سادگی محیط شد. کف سیمانی حیاط در بالای پلکان ورودی، با چند گیاه در حال جان‌کندن در طول دیواری لخت، که بعداً معلوم شد گلوریا با محبّت تمام آنها را پرورش می‌داد و علیرغم گرما و رطوبت دائمی تابستان و خشکی زمستان، هنوز زنده مانده بودند فقط برای آنکه در محیطی سخت بایروبی درخت‌نشانی از سبزی و خضارت داشته باشند.

در بحرین چند محلّ بود که درختان نخل دورگودال آب دائمی روئیده بودند؛ بعداً تنی چند از دوستان او را برای دیدن آنها، مشاهده مناظری از شهر بردند؛ غیر از اینها شهر ماسه‌ای و لم‌یزرع بود. اتاقی که آنها در آن اقامت داشتند اگرچه به طور پراکنده دارای اثاثیه بود، اما بی‌شبهت به خانه نبود؛ او از مشاهده "اسم اعظم" قاب گرفته احساس آرامشی یافت؛ مانند خانه‌های سایر بهائیان بود که می‌شناخت؛ پیوندی مشترک بود که در کلّ عالم وجود داشت. رایحه‌ای خوش نیز به مشام می‌رسید که او را به یاد حیفای می‌انداخت؛ یا که شاید روحی بود که می‌توانست احساس کند؛ جوّی تقریباً محسوس و ملموس.

بدون آن که کلمه‌ای گفته شود، او می‌توانست سادگی و محرومیتی را که همراه مهاجرت به چنین نقطه‌ای بود احساس کند؛ سادگی که، بعدها فهمید، بیش از آن بود که محبّت و روح جامعه‌ای که اطراف آنها رشد کرده بود جبران آن را بنماید؛ بسیاری از آنها بحرین را صرفاً برای نزدیک بودن به جناب فیضی به عنوان محلّ مهاجرتی خود انتخاب کرده بودند. بعداً به او گفته شد که برخی از کسانی که آمده بودند به آنها ملحق شوند از شاگردان جناب فیضی در روستای نجف‌آباد بودند که جناب فیضی اواخر دهه ۱۹۳۰ بعد از بسته شدن مدارس ایران به آنجا رفته بودند.

او می‌دانست که صفت بارز و مشخصه مهاجرت عبارت از محرومیت بود - یعنی انجام دادن کارها بدون تمامی چیزهایی که زمانی در وطن به آن عادت داشته است. اما در هیچ یک از "نقاط" مهاجرتی که او تجربه کرده بود محرومیت اینقدر محسوس و ملموس نبود. یک روز، موقعی با گلوریا در بازار محلّی قدم می‌زد، گلوریا بیرون مغازه‌ای توقّف کرد و مدّتی طولانی به دو مجسمه کوچک در ویتترین خیره شد - یک جفت غزال سبزرنگ فلزی بود. از حالت حسرت باری که بر سیمای گلوریا مشاهده کرد دریافت که او بسیار مایل است آنها را بخرد اما آنها تجملاتی بودند که بودجه محدود او اجازه خرید آنها را نمی‌داد. چیز کوچکی بود، اما او مدّتهای مدید آن را به خاطر داشت - حتّی در ذهنش به خاطر سپرد که وقتی به وطن رسید چیزی مشابه آن را تهیّه و برایش بفرستد. به نظر می‌رسد که نمادی از

بسیاری چیزهایی است که مهاجر برای مسرت خدمت به امرالله مشتاقانه از آن صرف نظر می‌کند. اما به نظر می‌رسید که در بحرین "صرف نظر کردن" به مراتب بیشتر تکرار می‌شود. بلافاصله بعد از دیدار اولیه، و پذیرفت توصیه جناب فیضی، مسافری به یک هتل محلی "عرب" نقل مکان کرد - کسانی که در خطوط هوایی کار می‌کردند قویاً علیه اینگونه مکانها هشدار می‌دادند اما محلی که او پیدا کرد نه تنها امن بلکه همراه با رفتاری دوستانه و مهمان‌نوازی بود. به پیشنهاد جناب فیضی، صبح روز بعد هنگام صرف صبحانه به مالک/مدیر، که تاجر محلی عربی بود، فهماند که اگرچه از تبار مسیحیان غربی است، اما به عنوان بهائی دارای اعتقاد محکم نسبت به حضرت محمد به عنوان رسول الهی است. همانطور که جناب فیضی حدس می‌زدند، مدیر هتل سخت تحت تأثیر قرار گرفت.

در چند روز بعد با چند خانواده مهاجرین که جامعه را تشکیل می‌دادند و در جزایر منامه و محرق سکونت داشتند، ملاقات کرد. آنها جامعه‌ای پرمحبت و مهربان داشتند که مسافر جوان آن را از لحاظ وحدت و اتحاد واقعاً بی‌نظیر مشاهده کرد - اتحاد آنها تا حدی بود که، اگرچه هر شب از این اقامت کوتاه‌مدت در خانه متفاوتی به صرف شام می‌پرداخت غیرممکن بود دریابد که در منزل کیست. آنها آنقدر با محبت و مهمان‌نواز بودند که در خانه هر کسی که بودند همه اشتیاق خدمت به مهمان را داشتند. در نظر او این نیز انعکاسی از ملاحظت، محبت و روح خدمت بود که جناب فیضی به طور مداوم در کلیه اقدامات خود مشهود می‌ساختند. گویی روح فردی بود که به عنوان الگو و مثال برای همه به او نگاه می‌کردند؛ این روح چنان بر خود جامعه حاکم بود که هر فردی در خدمات با دیگری رقابت می‌کرد.

در محبت و احساس جامع وحدت که به نظر می‌رسید خصیصه این جامعه احباء است، مسافر می‌توانست بارقه‌ای از اشارتی را مشاهده کند که حضرت ولی امرالله با عبارت "زیارت دیگری با ملاقات جناب فیضی" درباره‌اش صحبت کرده بودند. اگرچه هنوز به مقام ایادی امرالله منصوب نشده بودند، اما در کمال "تقدیس و تنزیه در جمیع شئون" بودند و اقدامات روزانه ایشان "نشر نفحات الله" که صفت بارز اماکن مقدسه است، در میان یاران بود. جناب

فیضی، با الگو قرار دادن خویش، جامعه‌ای را به وجود آورده بودند که دیدگاهی فراموش نشدنی به مسافر جوان بخشید که انسان در آینده چگونه خواهد زیست.

از جمله اعضاء جامعه برادران ناطق، احسان و روح‌الله، بودند. هر دو دارای تحصیلات دانشگاهی بودند که با هم در مغازه کوچک تعمیر رادیو کار می‌کردند تا بتوانند در نقطه مهاجرتی دوام بیاورند و امرار معاش کنند. آنها با دو خواهر، پروین و کوکب، هر دو مشتاق مهاجرت، ازدواج کرده بودند. این تنها راه ممکن برای دختران جوان بود. آنها با مادرشان، ثریا، و نوزاد کوچک کوکب، همه در یک خانه کوچک زندگی می‌کردند. دیگر از اعضاء جامعه، منوچهر و شهناز آگاهی بودند که احباء آنها را، به علت تند رانندگی کردن "جت" لقب داده بودند. احسان و منیژه اصفهانی، که نسخه ارزشمندی از رباعیات هدیه دادند؛ حسین رفیعی، که "یخچال" لقب داشت، همیشه علیرغم هوایی که برای مسافر هوای زمستانی ملایم محسوب می‌شد، پالتو در بر داشت. سایرین عبارت بودند از حشمت‌الله و مینو ثابت؛ رحمت‌الله جابری، نجّار؛ و تعدادی از سایر خانواده‌ها: انصاری، آزادی، شیخی‌زاده، روحانی و عبدالرحیم‌زاده؛ و تعداد زیادی اطفال زیبا. کلیه خانواده‌ها به دنبال جناب فیضی و گلوریا خانم به این نقطه مهاجرتی در خلیج فارس آمده و جامعه‌ای را ایجاد کرده بودند که در نظر مسافر جوان بارقه‌ای از جهانی بود که در آینده به وجود خواهد آمد. گویی این جامعه انعکاسی از محبت جامع و بی‌شائبه جناب فیضی بود.

یک روز هم با یکی از احبّای قدیمی ملاقات کرد. جناب سروش که، در لباس عربی، تمرین می‌کرد که مثل شفا دهنده دوره‌گرد عربی عمل کند و به نظر برسد؛ او خود را آماده می‌کرد که به عمق بیشتری در عربستان مهاجرت کند. او در نظر داشت به زودی، پای پیاده و با جعبه کوچکی از داروهای محلی، نقشه خود را عملی سازد. اینها همه مهاجرینی از ایران بودند که با کسب الهام از کسی که بسیار دوستش داشتند بر اثر اقدام او قیام کرده بودند.

سایر نفوس نیز بودند: احمد محسنی و همسرش لمیعه با چهار فرزند شیرین و ملیح؛ اینها احبّای "محلی" بودند که در طحّ سیزده سالی که جناب فیضی و گلوریا در این نقطه مهاجرتی

بودند به امر مبارک اقبال کرده بودند؛ اعلام ایمان آنها به امر بهائی چنان لطمه عظیمی بر کلّ جامعه زده بود که تقریباً نزدیک بود آنها را از جزیره اخراج کنند؛ اما این داستان دیگری است که باید در جای دیگر گفته شود.

یکی دیگر از مؤمنین هم بود که او مخفیانه ملاقات کرد. زیرا اقبال این بانو به جامعه اعلام نشده بود؛ آنها در خطر همیشگی و تهدید اذیت و آزار زندگی می‌کردند. جناب فیضی خاطرنشان ساخته بودند، "عرفانی که یاران نداشته باشند نمی‌توان از آنها توقع داشت." این بانوی میانسال، همسر یکی از تجّار عرب ثروتمند بود که از ایمان همسرش به حضرت بهاءالله خبر داشت و آمادگی پذیرفتن آن را هم داشت، به شرط این که به آگاهی عمومی نرسد. از این رو لازم بود این سرّ برای صیانت جامعه حفظ شود. او در واقع تهدید کرده بود اگر این سرّ افشا شود ترتیبی خواهد داد همه از کشور اخراج شوند. اما موقعی که مسافر از تشرف به حضور حضرت ولی امرالله مراجعت می‌کرد، ترتیبی داده شد که ملاقات مختصری با این بانو داشته باشد تا روح ملاقات مزبور را با او در میان بگذارد. جناب فیضی و گلوریا با این بانو به فرانسوی صحبت می‌کردند و کلام مسافر را نیز برای او ترجمه می‌کردند.

یکی از صفاتی که مسافر در ملاقات اولیه با جناب فیضی در استرالیا در ایشان دیده بود تجلّی فروتنی تقریباً فوق بشری در ایشان بود گویی از "نفس اماره" تهی بودند؛ حالتی که آدمی را از حیوان متمایز سازد؛ نفسی که سبب سقوط نهایی روحانی آدمی گردد. در واقع دقیقاً همین صفات بود که او را به این قوّت و حدّت به این انسان فوق‌العاده جذب کرد و از طریق ایشان مجذوب امر مبارک ساخت. در طيّ ایّام دیدار با ایشان در بحرین، بارها و بارها شاهد نمونه‌هایی از این صفات متمایزکننده ایشان بود. با این همه، به موازات آن، در ایشان حال و هوای متمایزی از شرافت و اصالت وجود داشت؛ مانند شاهزاده‌ای قدم بر می‌داشتند و، هنگامی که در بازار راه می‌رفتند، دیگران راه را باز می‌کردند گویی به این شخصیت ملوکانه ادای احترام می‌نمودند. گلوریا خانم به او گفتند که جناب فیضی حالتی از "شاهزاده" را به خود می‌گرفتند با وقار و متانتی که فراتر از شیخ‌های محلّی بود؛ شیخ‌ها مغرور و پر از نخوت بودند. این واقعیت داشت؛ مسافر خودش متوجّه آن شده بود.

ترکیبی از صفات بود که مسافر جوان را حیرت زده می کرد. غالباً با خود می اندیشید، "لابد در حضور حضرت عبدالبهاء باید اینطوری می بودند." اگرچه کاملاً واقف بود که جناب فیضی هرگونه مقایسه ای را قطعاً رد می کردند، اما تنها ایشان بودند که می توانست ببیند و این اندیشه هرگز از محیله او بیرون نرفت.

یک روز موقعی که با هم در بازار محلی راه می رفتند، جناب فیضی در کنار مرد معلولی که روی صندلی چرخدار موقت نشسته بود مکث کردند، چند کلامی محبت آمیز به زبان عربی صحبت کردند و آهسته بی آن که کسی متوجه شود چند سگه روی دامن او انداختند. چند قدم آنسوتر توقف کردند و با لحنی تقریباً پوزش خواهانه گفتند، "او واقعاً درخواست نکرد، مگر نه؟" کلام ایشان برای مسافر جوان تا حدی نامفهوم بود زیرا او در آن زمان از هدایت حضرت بهاء الله درباره نهی از تکیه و اعطاء به متکدی آگاهی نداشت. اما بعداً متوجه اهمیت اقدام و کلام جناب فیضی شد که ایشان از وضعیت آن شخص خبر داشتند و به علت محبت خالصی که به جمیع بنی نوع بشر داشتند مایل بودند به او کمک کنند. این دقیقاً همان کاری بود که حضرت عبدالبهاء انجام می دادند.

رویدادها و اقدامات بسیاری شاهد مثال برای فروتنی و خضوع ایشان بود: اصرار ایشان که دارای عنوان و لقبی نیستند و ترجیح می دهد که بدون هیچ عنوانی، هرچه که باشد، فقط "فیضی" خوانده شوند گویای تواضع ایشان بود؛ و به راستی در احترام به میل قلبی که بیان کرده بودند در اشاره به ایشان از همین رویه پیروی شد.^۱ در این خواسته ایشان مشاهده می شود که در رابطه با زندگی خودشان هیچ چیز مورد تکریم قرار نگرفته حتی تاریخ تولدشان ذکر نشده است؛ زیرا احساس می کردند که فاقد ارزش برای ذکر شدن است و مایل بودند که فقط یوم ولادت حضرت اعلی و جمال ابهی، دو مظهر ظهور الهی، گرامی داشته شود.

^۱ در واقع نویسنده در اشاره به مشارالیه فقط لفظ "فیضی" را به کار برده است. اما مترجم، طبق خلق و خوی ایرانی خود، از عبارت "جناب فیضی" استفاده کرده است - م.

مثال دیگری از فروتنی حقیقی و عمیق ایشان که جناب فیضی در زندگی خود نشان می‌دادند مسافر بعداً در توقّعی در بمبئی مشاهده کرد. در آنجا از دو جوان خواسته شده بود مراقب نیازها و حوائج مسافر باشند و یکی از آنها به او گفت که در موقع کنفرانس دهلی او مسئول ملاقات با مسافران ماوراء بحار و مراقبت از آنها بود و یکی از اینها یکی از احبّاء جزیره بحرین بود. این دخترخانم در اوج ایمان و اشتیاق جوانی خود و وقوف بر این که این جزیره مکانی ابتدایی است و کسی که از آنجا بیاید احتمالاً تسلّطی بر انگلیسی ندارد، در ملاقات با او در فرودگاه با واژه‌های بسیار ساده با وی صحبت کرد و او هم با همان لحن و زبان به او پاسخ گفت. دختر خانم که احساس رضایت می‌کرد که از عهده وضعیت بسیار دشواری برآمده است، بعداً وقتی مهمانش را پشت تربیون کنفرانس مشاهده کرد که نه تنها انگلیسی را با فصاحت و تسلّط صحبت می‌کند بلکه در کمال مهارت سخنان سایرین را نیز ترجمه می‌نماید، سخت تکان خورد. آنگاه او متوجه شد که جناب فیضی - که روز قبلش مهمان او بودند - اگرچه تسلّط کامل بر انگلیسی داشت و این زبان را با شیوایی صحبت می‌کرد، صرفاً برای آن که احساسات دختر خانم جریحه‌دار نشود و شرمنده نگردد به همان زبان و لحنی که او سخن گفته بود به او جواب داده بودند. او از این تجربه در حیرت پسر جوان که بشری می‌تواند تا به این حدّ فروتن باشد، سهیم شد.

تواضع جناب فیضی به شیوه‌های بسیاری به یاران نشان داده می‌شد. سالها بعد، در ۱۹۷۵، همسر مسافر جوان در سفری زیارتی به گروهی از احبّاء به حیفاء، یکی از یاران به نحوی بی حدّ و حصر از جناب فیضی و دیگر حضرات ایادی امرالله تمجید می‌کرد و درباره مقام آنها از ایشان سؤال کرد. جواب ایشان از طرفی تأثیرگذار و از طرف دیگر هدایت‌کننده بود: "ما نباید زیاد درباره «مقام» فکر کنیم؛ جمیع ما بندگان جمال مبارکیم و با هم برای امرالله فعالیت داریم." ایشان همچنین از احبّای حاضر در جمع مزبور تقاضا کردند که از تمجید حضرات ایادی خودداری نمایند. ایشان افزودند، "استماع تحسین و تمجید احبّاء برای ما مطلوب نیست." در کنفرانسی در سال ۱۹۶۹ در ملبورن ایشان اظهار داشتند که ما

باید "از خویشتن و از نفس و خودپرستی تهی شویم تا حضرت بهاءالله اقدام ما را هدایت فرمایند."

غالباً در مکالماتشان با احباء نفس انسان را به چاقوی تیزی و سفرزندگی را به شخصی تشبیه می‌کردند که با استفاده از طناب از صخره خطرناکی بالا می‌رود. ایشان می‌گفتند که در طی این صعود هر آن ممکن است چاقو این ریسمان را قطع کند حتی اگر شخصی به نزدیکی قلّه رسیده باشد. برای نفوسی که به ایشان نزدیک بودند، حتی کسانی که دیداری کوتاه با ایشان داشتند، کاملاً بدیهی بود که لبه "چاقوی" خود ایشان، در اثر زندگی توأم با فروتنی آگاهانه، گُند شده بود.

صفت دیگری که در زندگی جناب فیضی زمینه فراگیر و دامنه‌داری بود - و مسافر ما در ملاقات اولیه در منزل جناب فیضی بارقه مختصری از آن را مشاهده کرده بود - اطاعت محض ایشان از خواسته‌های حضرت ولی محبوب امرالله بود. در طی سفر به او گفته شد که چند سال قبل اعلان ایمان احمد محسنی برای جامعه لطماتی به همراه داشت. بعد از دوازده سال طولانی در نقطه مهاجرتی، او نخستین فرد در بحرین بود که اقبالش به حضرت بهاءالله را اعلان کرد؛ او حتی از جامعه محلی عرب هم نبود بلکه از اخلاف ایرانیانی بود که نسل‌ها قبل در آنجا رحل اقامت افکنده بودند. این رویداد چنان آشوبی به راه انداخت که اولیاء حکومت امر کردند که کلیه بهائیان باید جزیره را ترک کنند.

تا این موقع جناب فیضی مدتها بود که صرفاً به دلیل ایمان به دیانتی که "فرقه ارتدادی" محسوب می‌شد، شغل خود در شرکت نفتی ایران - انگلیس را از دست داده بودند و به طور خصوصی انگلیسی تدریس می‌کردند. یکی از افراد محلی که از عزیمت قریب‌الوقوع ایشان راضی نبود عامل انگلیسی بود که نقش سفیر یا کاردار بازرگانی بریتانیا را ایفا می‌کرد و پسرش از شاگردان جناب فیضی بود. او که مشتاق بود ایشان را در این مخمصه یاری رساند اما آشکارا ناتوان بود، نزد جناب فیضی ناله و شکوه می‌کرد که ایشان در خطر از دست دادن خدماتشان به عنوان معلّم هستند و گمان می‌کرد به علت مدّت زمانی که در آنجا سکونت داشته‌اند دیگر دارای ملیّت و تابعیت ایرانی نیستند.

یکی از هدایات قویم و آکیدی که حضرت ولی امرالله به جناب فیضی هنگام مهاجرت به بحرین و سایر نفوسی که در صدد خدمت به امر مبارک در منطقه عربی بودند، عنایت کرده بودند این بود که هر قدر با مشکلات مواجه شوند ابداً نباید ملّیت و تابعیت ایرانی خود را ترک کنند. جناب فیضی و دیگران از این هدایت مبارک موبه مو اطاعت کرده و گذرنامه ایرانی خود را حفظ کرده و طبق خواسته حضرت ولی امرالله عمل کرده بودند. وقتی این موضوع به مأمور انگلیسی اظهار شد بسیار سبب مسرت او گشت و فریاد برآورد که چون آنها دارای ملّیت خارجی هستند در حوزه مأموریت او قرار می گیرند نه اولیاء حکومت مدنی؛ و به این ترتیب او توانست با این حکم اخراج آنها از جزیره مقابله کند. گلوریا خانم به مسافر اظهار داشت که در تمام این مدّت ایشان از بستن چمدان برای عزیمت از جزیره خودداری کرده بودند زیرا مؤکداً عقیده داشتند که به نحوی مطمئن بودند که راهی برای ماندن پیدا خواهد شد زیرا در واقع در اثر اطاعت صرفه محضه از هدایات حضرت ولی امرالله بود.

ویژگی دیگری در جناب فیضی که سبب مسرت خاطر احباء می شد بذله گویی ایشان بود که از مسرت عظیم ایشان از زندگی نشأت می گرفت. مسافر در طیّ نخستین دیدار کوتاهش با جناب فیضی در مدرسه تابستانه در استرالیا که ایشان همراه جناب فروتن با کلیه نفوسی که امکان مسافرت برای دیدار نداشتند، متوجّه این خصیصه شده بود. حال مجدداً در سفرش به بحرین و بعداً در سفری که در سال ۱۹۶۷ به جزیره شمالی ژاپن با هم داشتند مشاهده کرد. در هتلی در ساپورو (Sapporo) که محلّ اقامت آنها بود بانوی مسئول نظافت تصادفاً داروهای ایشان را دور انداخته بود و ایشان مجبور بودند سفر خود را کوتاه کرده به توکیو برگردند که مایحتاج دارویی خود را تهیه کنند. جناب فیضی به احبای مجتمع در روستای شیرائوی (Shiraoui)، که بسیاری از افراد قوم آینو (Ainu) در آنجا به امر مبارک اقبال کرده بودند، گفتند که ایشان نمی توانند روز بعد در اجتماع بزرگ با آنها باشند و گفتند، "دوستان عزیز، می دانید که حضرت بهاءالله در کتاب احکام خود بوسیدن ایادی را ممنوع کرده اند. به این علّت است که حضرت ولی امرالله اعضاء هیئت معاونت را به ما عنایت

کرده‌اند" و به یکی از اعضاء هیئت معاونت که حضور داشتند اشاره کرده افزودند، "لطفاً به جای من ایشان را ببوسید."

در طول سالها بعد از ترک جزیره بحرین، مسافر جوان تماس خود را با کسی که بیهوده سعی کرد از زندگی او تقلید نماید، حفظ کرد. نامه‌هایی که گاه و بی‌گاه دریافت می‌کرد، معمولاً زمانی بود که بیشترین نیاز را به آنها داشت. یک بار وقتی مشکلات نفسانی را در جامعه کوچک محل زندگی‌اش در شمال استرالیا تجربه می‌کرد، نامه‌ای دریافت کرد که دقیقاً همان هدایت و مائده آسمانی را که نیاز داشت به او عرضه کرد. نامه در پاریس، فرانسه، نوشته شده و توسط حضرات ایادی مقیم ارض اقدس ارسال شده بود تا آشننگی نامساعدی را که در اثر ادعای کاذب میسن ربمی و انحطاط او ایجاد شده بود حل کند. جناب فیضی در این نامه راجع به مشکلاتی نوشته بودند که جوامع غالباً در هنگام توجه بیش از حد ما به اقدامات دیگران تجربه می‌کنند. ایشان تمثیل متروی پاریس، سیستم قطار سریع و بسیار کارآمد زیرزمین در آن شهر، را بیان کرده بودند که شخصی از ته سیگاری که روی صندلی قطار به جا مانده بود شکایت می‌کرد اما کارآمدی شگفت‌انگیز خود سیستم قطار را نادیده می‌گرفت. جناب فیضی این رویداد را با نگرانی ما از کوتاهی‌های جزئی بعضی از احباء مقایسه کرده بودند و این که ما در مقابل آن از تحسین و تمجید تأثیر و کارایی جلیل و عظیم نظامی که حضرت بهاء‌الله آورده بودند خودداری می‌کنیم. ایشان در ۲۳ جون ۱۹۶۰ مرقوم نمودند:

"دیروز، یکی از دوستان درباره خطای بسیار ناچیز عضوی از اعضاء یکی از لجنه‌ها با من صحبت می‌کرد و اصرار داشت که مرا ترغیب نماید که به علت اشتباهی بسیار جزئی طرد اداری شود. ما در قطار زیرزمینی پاریس بودیم که از لحاظ سرعت، رعایت زمان برنامه‌ریزی شده و قابلیت ترددش واقعاً شگفت‌انگیز است؛ در این حالت بود که دوست ما آنچه را در دل داشت بیان می‌کرد. به او گفتم، «برادر عزیز من، کلام شما شبیه شخصی است که تمامی این دقت، سرعت و حرکت مرتب قطار و سودمندی آن برای مردمان را کنار بگذارد و کل وقتش را به ته‌سیگاری اختصاص دهد که شخصی اشتباهاً روی نیمکتی جا

گذاشته است. ملاحظه می کنید که صدها نفر می آیند و می روند و هریک مقصدی دارد که شتابان به سوی آن رهسپار است و قطار با سرعتی عالی و دقتی واقعاً معجزه آسا آنها را در جهات گوناگون حمل می کند. هیچ کس نگاهی به سیگار خاموشی که روی نیمکت به جا مانده نگاه نمی کند.

حال، کلّ دنیا گرسنه این مائده است و فریاد بر می آورد که سهمی از این مائده حیات نصیبش شود. سفره مهمانی را دست قدرت حضرت بهاء الله گسترده و مردم دور آن جمع می شوند. برخی این مائده را لذیذ می یابند و باز هم بیشتر می طلبند. بعضی اصلاً به سفره گسترده دست نمی زنند. برخی حتی به آن نزدیک نمی شوند. حال، در بحبوحه این همه فرصت های عظیم خدمت، ایثار و حصول فتح و ظفر برای امرالله، مایلید که من وقت خود را برای موضوع بی اهمیتی هدر بدهم که هیچ تأثیری بر مسأله اصلی امرالله ندارد؟»

...اگر قدرتی دارید، سعی کنید در همه جا کاری کنید که احبّاء دلها و توجّه خود به جلال، عظمت و وسعت امرالله معطوف دارند. این یومی است که کلیه انبیاء الهی وعده آن را دادند. آیا آنها می خواستند که ما اوقات گرانبهای چنین یوم عظیمی را صرف مسائل جزئی نماییم؟ این یومی است که اسرار ارض آشکار خواهد شد، اسرار قلوب و نفوس مکشوف خواهد گشت، قوای شگرف الهی آزاد خواهد شد و نوع بشر می تواند پی به اسرار همه چیز ببرد، و این مشت خاک آینه ملکوت آسمانی خواهد شد."

در همان نامه ایشان راجع به اثراتی که اقدامات نابخردانه و اسفناک میسن ریمی بر احبّای فرانسه داشت سخن گفتند؛ تنها محفل ملی که از ادّعای ریمی حمایت کرد، محفل ملی فرانسه بود. [در این خصوص نگاه کنید به مقاله رابرت استاکمن راجع به چارلز میسن ریمی در دائرة المعارف: https://bahai-library.com/stockman_remey]

"سفر من به پاریس به علّت ادّعای بی پایه و اساس میسن و سوء تفاهم ناشی از چنین اعضاء نادان، غیربالغ و کودکانه اندیش محفل روحانی فرانسه بود... سه عضو، در اثر نفرتی که نسبت به بعضی از نفوس داشتند، با یکدیگر متحد شده و نظر دو عضو دیگر را با خود همراه و موافق کردند و به این ترتیب اکثریت را در محفل روحانی فرانسه کسب کرده تصمیم

گرفتند میسن را به عنوان دومین ولی امر بپذیرند. برداشتن نفس این قدم آنها را به بسیاری از اقدامات احمقانه دیگر سوق داد که مجبور شدند به آن مبادرت کنند و به این ترتیب برای خود و احبّاء تازه تصدیق فرانسه در دسر و مشکلات بسیاری آفریدند...

الحمد لله خبر به حیف رسید و مرا بلافاصله به فرانسه فرستادند. ابتدا جلسه محفل روحانی ملی تشکیل شد و پنج عضوبی وفا استعفا دادند و محفل منحل شد. سپس من به کلیه مراکز فرانسه رفتم، با احبّاء ملاقات کرده صحبت کردم و جمیع نکات را توضیح دادم و سپس به آنها توصیه نمودم در انتخابات برای برگزیدن اعضاء جدید محفل روحانی ملی شرکت کنند."

جناب فیضی چند سال بعد، به نحوی به این رویداد نامساعد و نامطلوب اشاره کردند که محبّت و شفقت عظیم ایشان به کلیه احبّاء را به وضوح نشان می داد؛ ایشان نوشتند که حضرات ایادی امرالله مقیم ارض اقدس هنوز "امیدوار بودند که میسن" از اقدام خود "توبه و انابه کند" و حضرات ایادی "از رجوع او به ظلّ امرالله استقبال کنند." البته، او هرگز توبه نکرد. خود ایشان بر این باور بودند که اقدامات میسن ریمی نتیجه فشارهای روانی بود که صعود نابهنگام حضرت ولی امرالله بر او وارد آورد. ایشان همیشه مشتاق بودند، حتّی در این اوضاع و احوال بسیار نامطلوب، او مورد بخشش قرار گیرد.

صفت بسیار حائز اهمّیت دیگری که در تمامی دیدارها با جناب فیضی تأثیر عمیقی بر مسافر جوان گذاشت تسلیم کامل و بی چون و چرای ایشان به اراده الهی و خواسته های حضرت ولی محبوب امرالله بود. خود جناب فیضی در مکتوبی که چندی بعد از این رویدادهای بسیار هولناک مرقوم داشتند این حالت را برای حضرات ایادی امرالله و کلیه احبّای سراسر عالم به زیبایی تلمّیح بیان کردند. ایشان در جون ۱۹۵۸ مرقوم داشتند:

"فردا یک سال کامل است که از بحرین، دوستان و یاران عزیزم و فرزندان آنها دور هستم. باور کنید درمانده ام که حکایت این یک سال گذشته را چگونه بیان کنم. در تمام سال، مانند بوته ای بودم که در طوفان اراده الهی پرتاب شده و به این سو و آن سو برده شده است.

روز بیست و هفتم جون ۱۹۵۷، از بحرین خارج شدم که برای جلسه محفل روحانی ملّی به کویت بروم و به همسر، فرزندانم و دوستان قول دادم که ظرف ده تا بیست روز مراجعت خواهم کرد. در آخرین جلسه محفل روحانی ملّی، حتّی بعد از مناجات خاتمه، ناگهان کسی عنوان کرد که باید به طهران بروم و درباره بسیاری از مسائل محفل روحانی ملّی را به محفل ملّی ایران به بحث و مذاکره بپردازم و بعد از بیست روز برگردم. تلگرافی به بحرین زدم و اطلاع دادم که سفری بیست روزه به طهران دارم. در طهران از من خواستند که حدود دو هفته در مدرسه تابستانه به تدریس بپردازم. مدرسه تابستانه به پایان رسید و سپس از من خواسته شده به آلمان بروم ... که با جوانان ایرانی دیداری داشته باشم. دیگر بار به بحرین خبر دادم که سفری دو ماهه به اروپا دارم. در سفر آلمان بود که مجدداً از بنده خواسته شد در مدرسه تابستانه سویس شرکت کنم. سفر به سویس خیلی عالی بود و وقتی به آلمان برگشتم که به ادامه سفر بپردازم، در فرانکفورت بود که حزن‌آورترین خبر تمام عالم را شنیدم و به لندن پرواز کردم و از آنجا به اینجا [حیفا] آمدم و مجبورم حدّ اقل تا سال ۱۹۶۳ بمانم. در هیچ یک از این رویدادها، اراده‌ای خود نداشتم. همانند امواج اقیانوس اراده قاطعه قوّه الهیه بر من فرود آمدند."

مثل همیشه، این مکتوب همراه با بسته کوچکی از گل‌های فشرده خشک شده بود که به زیبایی تام، همانند فرشی ایرانی، روی کارتی چسبانده شده بود. این دقیقاً یکی دیگر از موارد ظهور محبّت و توجّه جناب فیضی به هر یک از احبّاء بود.

مسافر ما، در حالی که همیشه قلباً واقف بود که جناب فیضی سبب اقبال و ایمان او به امر مبارک شده بودند، اما هرگز این نکته را به ایشان نگفته بود، و با این همه سالها بعد این موضوع به نحوی غیرمنتظره مورد تأیید قرار گرفت. هر دو اتفاقاً در یک زمان در ژاپن بودند - این اواخر سال ۱۹۶۷ بود. او در جمع احبّائی در توکیو حضور داشت که جناب فیضی نیز از قبل در آنجا بودند. موقعی که او وارد اتاق شد یکی از مهاجرین ژاپن به جناب فیضی گفت که مسافری از استرالیا آمده است. بعد از جناب فیضی پرسید، "شما او را می‌شناسید؟" جناب فیضی به سوی در وردی رفتند و در جوابش فرمودند، "می‌شناسم؟"

خودم سبب اقبالش به امر مبارک شدم. ایشان همچنین می‌دانستند که در نخستین ملاقاتشان در سال ۱۹۵۳ چنان در قلب او اثر گذاشته بودند که دیگر هرگز به حالت نخست باز نمی‌گشت. در طی سالها سفرهای بعد ایشان بسیاری از نفوس در سراسر عالم به همان شیوه، با ملاحظت و محبت وصف‌ناپذیر جناب فیضی، تحت تأثیر ایشان قرار گرفتند و یکی از "فرزندان روحانی" بی‌شمار ایشان شدند.

به این ترتیب برخی از خاطرات از آن زمان همچنان در ذهن باقی مانده است. همه ما مطالب بسیاری از جناب فیضی آموختیم، از مخزن عظیم عرفان و ادراک ایشان بهره بردیم. در طی نخستین سفر ایشان به استرالیا در سال ۱۹۵۳، خطاب به حدود هفتاد نفر از احباء که در مدرسه تابستانه سالانه در یرینبول (Yerrinbool) گرد آمده بودند، سخن گفتند. در زمره آنها تعدادی از نفوس بودند که طولی نکشید که به نقاط مهاجرتی در اقیانوس آرام رفتند، اهداف مهاجرتی را تحقق بخشیدند و عنوان "فارس امر حضرت بهاءالله" را نصیب خود ساختند. ایشان راجع به "تاریخ" و معنی و مقصود از آن سخن گفتند؛ از تاریخ اولیه دیانت کلیمی، آئین مسیحی و دیانت اسلام سخن به میان آوردند و جمیع اینها برای ایجاد آمادگی جهت جلسات متعددی بود که راجع به کتاب تاریخ نبیل قرار بود صحبت کنند؛ در واقع چشم‌اندازهایی را پیش چشم نفوس مجتمع ایجاد کردند که برای آنها بسیار تازگی داشت و سابقه ارزشمندی از درک و شناخت اسلام و تعالیم حضرت محمد برای احبای استرالیا فراهم آوردند.

بعداً، لجنه مدرسه تابستانه، در گزارشی راجع به سخنان ایشان، ثبت کرده است که همه "با توجه تام، مجذوب شده بودند؛ افق جدیدی باز شد، قلوب آکنده از خلوص و محبت و احترام بود." لجنه همچنین گزارشی از موفقیت مدرسه به حضور حضرت ولی امرالله فرستاد و در جواب، از طریق منشی هیکل مبارک، این پیام را دریافت کرد: "هیکل مبارک بسیار مسرور شدند که ایادی محترم امرالله، جناب فروتن، و جناب فیضی، توانستند در این بخش با شما باشند... و ایشان اطمینان دارند که آنها سبب مسرت عظیم و اشتعال عمیق احبای حاضر شده‌اند."

دانش جناب فیضی نسبت به تعلیم و تاریخ اسلام، همانطور که به علّت محیط فرهنگی که ایشان پرورش یافته بودند می شد انتظار داشت، بسیار وسیع بود، امّا این دانش و برداشت راجع به دیانت مسیحی نیز به مراتب بیشتر از آن بود که کسی بتواند انتظار داشته باشد. من که پیشینه "مسیحی" دارم، دریافتم که از ایشان مطالب بسیاری راجع به دیانتی که اساس پیشینه من بود آموختم. ایشان محقق واقعی در امر دیانت بودند و راجع به جمیع ادیان بدون ادنی مانع و رادعی مطالعات وسیع داشتند. تاریخ نیز مورد علاقه ایشان بود و مورّخینی را پیشنهاد کردند که در ارزیابی خود بی طرف و بی غرض بودند و تحت تأثیر علائق ملّی قرار نداشتند. ایشان توماس کارلایل (Thomas Carlyle)، ویل دورانت (Will Durant) و توین بی (Toynbee) را به عنوان مورّخین بی تعصّب توصیه کردند.

در سفر بعدی به استرالیا در سال ۱۹۶۹، ایشان در نخستین کنفرانس مشاورین در ملبورن راجع به موضوع "خاصّ" خود، یعنی اهمّیت تعلیم و تربیت اطفال، صحبت کردند. ایشان روان انسان را به جواهری گران قیمت تشبیه کردند که نیاز به صیقل دارد و به سه نوع تعلیم و تربیت اشاره کردند: جسمانی، انسانی و روحانی و گفتند که ما باید تفاوت بین تربیت و تعلیم را بدانیم؛ زیرا تعلیم صرفاً انتقال معلومات از شخصی به شخص دیگر است. ایشان تأکید کردند که علم بشری باید با معرفت روحانی دوش به دوش هم پیش بروند و بسیار حائز اهمّیت است که تربیت کودک با تعلیم نحوه رفتار، ادب و مهربانی شروع شود. ایشان گفتند که بدون آن، علم و دانش ممکن است سمّ مرگباری باشد. جناب فیضی گفتند که بزرگ ترین جرمی که فرد بهائی ممکن است مرتکب شود این است که کودک تحت تربیت دینی قرار نگیرد و به حال خود گذاشته شود تا راهش را پیدا کند. این تربیت باید از زمانی که کودک در رحم مادر است، با دعاها و مناجات های مادر شروع شود زیرا خواندن کلمات و بیانات حضرت بهاء الله بر روح طفلی که هنوز متولّد نشده تأثیر می گذارد.

جناب فیضی محبّتی عظیم به اطفال داشتند؛ ایشان آینده امر را در آنها مشاهده می کردند. این که بسیاری از والدین در غرب، حدّاقل در استرالیا، اشتباهاً، بر این مبنا که "تحرّی مستقل حقیقت باید انجام دهند"، از تعلیم و تربیت فرزندان خود "غافل می مانند"

و بر این باور بودند که به کودک باید آزادی انتخاب داد و در این جریان از اعطاء هدایت روحانی به وی غفلت می‌کردند، سخت ناراحت می‌شدند. ایشان در نخستین سفرشان به استرالیا نتیجه این قصور را در خودداری تعدادی از فرزندان بزرگسال بهائیان اولیه استرالیا از پیروی از دیانت والدین خود مشاهده کرده بودند، و این خطر را به ما گوشزد نموده هشدار دادند. توضیح ایشان بر این موضوع بغایت مهم تأثیری بسیار سودمند بر جامعه استرالیا داشت.

چند هفته بعد در ژاپن شنیدیم که به گروهی از احباء، از جمله تعدادی از مهاجرین، اطمینان می‌دادند که به جایی که ایشان سفر کرده‌اند متوجه شده‌اند که هرگونه محرومیتی که مهاجرین متحمل شوند یا احساس کنند که تسلیم فرزندان می‌شوند که آنها متحمل هیچ تأثیر نامطلوبی نشوند، هرگز متحمل هیچ مضرت یا خسارانی که ناشی از مهاجرت والدین خود باشد، نشده‌اند.

در بسیاری از موارد ما توانستیم محبت و علاقه ایشان به اطفال را به طور مستقیم ببینیم. یک روز صبح، هنگام اقامت در یک هتل در هوکایدو، در ژاپن، در سال ۱۹۶۷، متوجه شدیم که قند از روی میز غذاخوری برداشته به دختر هجده ماهه ما می‌دادند که البته دخترمان از آن لذت می‌برد. هر جایی که ایشان بودند، اگر کودکان حضور داشتند، همیشه به ایشان توجه خاصی داشتند، با آنها صحبت می‌کردند و آنها را که کمرو بودند به سوی خود می‌کشیدند؛ توجهی که همیشه کودکان به آن پاسخ مطلوب می‌دادند و بی‌گمان وقتی بزرگتر می‌شدند همیشه به خاطر داشتند.

ایشان در کنفرانس خطاب به احباء گفتند که مقصود اصلی از دیدار ایشان تزئید معارف احباء است و بر اهمیت کلمات مبارکه مکنونه تأکید داشتند و آن را "هسته اولیه امر حضرت بهاءالله" می‌خواندند زیرا مبین "مرحله جنینی نقشه جهانی خداوند برای کمک به انسان برای سفر روحانی‌اش" است. در طی این سفر ایشان جلسات تزئید معارف را با مطالعه کلمات مبارکه مکنونه اداره کردند و پیشنهاد می‌کردند که هر یک از فقرات کلمات مکنونه به عنوان چراغ راهنمایی قرمز یا سبز تلقی شود که نشان می‌دهد چه زمانی ما باید از مبادرت

به اقدام معینی خودداری کرده "توقّف نماییم" و چه زمانی حرکت به جلو مجاز است؛ این موضوعی بود که شنیده شده در تعدادی از جوامع در سراسر عالم راجع به آن صحبت کردند.

- ۱-- اشاره به آیات کتاب مقدّس دارد. موقعی که حضرت موسی قوم بنی اسرائیل را از مصر بیرون آوردند، روزها ستونی از دود و شبها ستونی از آتش راهنمای آنها بود. نخستین بار در کتاب مقدّس، سفر خروج، باب ۱۳، آیه ۲۱ به این دو ستون اشاره شده است - م.
- ۲- اشاره به مناجاتی است که در *Baha'i Scriptures* تحت شماره ۲۷۲ درج شده و این عبارت در انتهای آن آمده است. اما دارالتحقیق بین المللی در تاریخ ۲۷ سپتامبر ۱۹۹۲ اعلام کردند که چون اصل این مناجات در دست نیست صحتّ آن فعلاً قابل تأیید نیست - م.

۲- جناب علی اکبر فروتن



نخستین دیدارم با جناب فروتن پیش از اقبالم به امر بهائی، در زمانی بود که تازه به تحقیق درباره امر مبارک پرداخته بودم و ایشان به امر حضرت ولی محبوب امرالله بعد از کنفرانس بین القارات در دهلی نو، هندوستان، که در اکتبر ۱۹۵۳ آغاز نقشه جهاد کبیر اکبر دهساله در آن اعلام شد، به استرالیا سفر نمایند. حضرت ولی امرالله هدایت فرموده بودند که با کلیه احبای استرالیا ملاقات کنند و، برای حصول این مقصود، جناب فیضی که در آن زمان عضو هیئت معاونت برای ایادی امرالله در آسیا بودند، به عنوان مترجم ایشان را همراهی می کردند. خود جناب فروتن دو سال قبل از آن به مقام ایادی امرالله منصوب شده بودند. اگرچه به زبان های عربی، فارسی و روسی تسلط داشتند، اما آگاهی ایشان نسبت به انگلیسی در سطح ابتدایی بود و هر زمان که ایشان به هر میزانی صحبت می کردند جناب فیضی ترجمه می کردند؛ و این واقعاً انصاف نبود زیرا مقام جناب فروتن، حتی حضور ایشان، کمتر احساس می شد و همه ما عاشق جناب فیضی بودیم.

آنها سه روز در لیتون (Leeton)، شهر کوچک ییلاقی محلّ زندگی من، سپری کردند و با دو بهائی جوان که در آن موقع طبق نقشه شش ساله استرالیا (که از لحاظ زمانی مقدّم بر جهاد کبیر اکبر دهساله بود) مهاجر آنجا بودند ملاقات کردند و سپس ما با اتومبیل آنها را به واگا (Wagga) بردیم تا با یکی از احباء که در نقطه منفرد بود ملاقات کنند؛ این دختر خانم خود را بهائی انگلیکن ((an Anglican Baha'i)) معرفی کرد و بعد از آن طولی نکشید که اثری از او به دست نیامد؛ بعد از آن آنها با هواپیما به سیدنی برگشتند. در برنامه بود که حتّی المقدور با هر تعدادی از احباء که می توانستند در مدرسه سالانه تابستانه در یرینبول در دسامبر - ژانویه شرکت کنند، ملاقات کنند و به فواصل دوردست مسافرت کنند که با کلّیه اعضاء جامعه بهائی استرالیا ملاقات نمایند. دو بهائی در لیتون - نوئل و مارگارت بلوئت (Noel & Margaret Bluett) - قصد نداشتند در مدرسه تابستانه شرکت کنند، به این علّت سفر آنها به لیتون صورت گرفت، اما تأثیری که این سفر بر من گذاشت چنان بود که اصرار نمودم دیگر بار آنها را در مدرسه تابستانه ببینم، و بنابراین نوئل و مارگارت از این موهبت غیرمنتظره نصیبی بردند.

تأثیری که در آن دیدار اوّلیه جناب فروتن بر من گذاشتند تأثیر مرد موقّر متین میانسانی بود بسیار مؤدّب که به آرامی صحبت می کرد؛ به نظر می رسید یک نسل از جناب فیضی مسن تر بودند. بعداً بسیار سبب حیرت شد وقتی فهمیدم که ایشان در واقع فقط یک سال مسن تر بودند! همچنین صحت جسمانی ایشان در آن زمان خیلی خوب نبود؛ به خاطر دارم که در مدرسه تابستانه ایشان خیلی کم غذا میل می کردند و بعد از هر وعده غذا اندکی مشی می کردند، و به نظر می رسید بسیار تحت الشعاع جناب فیضی هستند؛ شکی نیست که سایر احباء که از تجربه بیشتری برخوردار بودند ایشان را با نظری متفاوت می نگریستند. اما دانش ایشان از امر مبارک و موضوعات مرتبط با آن آشکارا بسیار گسترده بود و حالاتشان طوری بود که جمیع کسانی که در مدرسه تابستانه مجتمع شده بودند بی اختیار به ایشان احترام می گذاشتند.

جنب فروتن در آنجا راجع به اهمیت الواح مبارکه وصایای حضرت عبدالبهاء، در چهار جلسه، برای احباء صحبت کردند و وجوهی از این قبیل را مطرح کردند که چرا و چگونه ادیان پیشین، آئین مسیحی و آئین اسلام، به فرقه‌ها منقسم شدند و چگونه این وضعیت در دور بهائی متفاوت خواهد بود؛ موضوعات مربوط به قوای به ودیعه گذاشته شده در الواح مبارکه وصایا برای شرح و تفسیر امر مبارک و برای وضع قوانین و احکام، و پرهیز از ناقضین میثاق را بیان کردند. به احتمال قوی این نخستین باری بود که این قبیل موارد به طور جامع و با چنین عمقی توسط کسی با این دانش و درکی عمیق که از آثار داشتند مورد بررسی قرار می‌گرفت.

بخش عمده‌ای از وقت ایشان در مدرسه صرف جواب دادن به سؤالاتی می‌شد که احباء مطرح می‌کردند؛ آنها قبلاً برای طرح پرسش‌های خود کسی را نداشتند که تا این حد تجربه و دانش داشته باشد، و سخنرانی‌های جنب فروتن درک عمیق ایشان از امر الهی را نشان داد که بسیار تأثیرگذار بود. عدم تسلط ایشان به زبان انگلیسی تا حدی مانعی برای فهم مطلب بود اما می‌شد احساس کرد که منبعی از دانش و درک روحانی عظیم وجود دارد که به سختی می‌شد به آن دست یافت و به طور کامل آن را درک کرد.

هنگامی که محفل روحانی ملی گزارشی از سفر ایشان برای حضرت ولی امرالله فرستاد، هیکل مبارک، به واسطه منشی خود، جواب دادند: "هیکل مبارک اطمینان دارند که این سفر ایادی معزز امرالله، جنب فروتن، در معیت جنب فیضی، اثرات مطلوب معتناهی داشته است. هنگامی که جنب فروتن برای زیارت به حیف آمدند و درباره احبای آن خطّه از عالم تعریف و تمجید فراوان نمودند؛ احبائی که محبت و تحسین ایشان نسبت به آنها طی این سفر بسیار ترزید یافته است." (ترجمه)

سفر بعدی جنب فروتن به استرالیا در اکتبر ۱۹۷۱ بود؛ تا آن موقع تجربه خود من در امر مبارک و درک مقام ایشان افزایش یافته بود. ایشان به تمام ایالات و پایتخت‌ها سفر کردند، با احباء ملاقات نموده آنها را به فعالیت‌های تبلیغی تشویق کردند که، در آن زمان، عبارت از ورود به مرحله تسجیل انبوه بود. یک بار دیگر ایشان به شیوه خود، که قابل تقلید

هم نبود، احباء را الهام بخشیدند؛ ما آن موقع ساکن ملبورن بودیم و تأثیر سحرآسایی را که کلام ایشان بر احبای آنجا داشت مشاهده کردیم. اوقات پرمشغله‌ای بود؛ بنا به هدایت بیت‌العدل اعظم، سه تن از احبائی که در تبلیغ دسته جمعی در ایالات جنوبی ایالات متحده آمریکا تجربه داشتند، به اینجا سفر کرده بودند. بنابراین، جامعه‌ای که این دفعه جناب فروتن با آن مواجه شدند با جوامع پراکنده زمان سفرشان در ۱۹۵۳ بسیار متفاوت بود. تسلط ایشان به انگلیسی به میزان شگرفی فزونی یافته بود و در نتیجه نیاز به مترجم نداشتند؛ ایشان با ترکیبی مسرت‌بخش از کلام جدی و مزاح، احباء را مجذوب خود ساختند. این دفعه کلام ایشان را بی‌واسطه درک می‌کردیم؛ و با وضوح بیشتری درک عمیق ایشان از تعالیم مبارکه را مشاهده می‌کردیم.

ملاقات بعدی من با جناب فروتن در هنگ‌کنگ، در یکی از کنفرانس‌های بین‌القارّات بود که اواسط نقشه پنج ساله در نوامبر ۱۹۷۶ منعقد شد. ایشان که اوقات زیادی را صرف سفر و ملاقات با جوامع در بسیاری از کشورها نمودند، بر تسلط خود به زبان انگلیسی افزوده بودند و با توضیح ظرائف، پیچیدگی‌ها و نابهنجاری‌ها در تلفظ انگلیسی سبب مسرت احبای مجتمع در کنفرانس شدند. مثلاً می‌گفتند، "می‌گویند ما «با پا می‌رویم» (go by foot)، در حالی که من از هر دو پای خود استفاده می‌کنم و باید بگویم «با پاها می‌رویم» (go by feet)". همچنین حکایتی را راجع به سفرشان به پرت (Perth) در استرالیا در ۱۹۵۳ تعریف کردند که احباء از ایشان خواستند به عیادت یکی از یاران در بیمارستان بروند و اظهار داشتند، "We will go to the hospital today". (امروز به بیمارستان می‌رویم.) [این توضیح لازم است که در استرالیا بعضی موارد a را به جای آن که با کسره تلفظ کنند با فتحه تلفظ می‌کنند. مثلاً baby (بیبی) را بیبی تلفظ می‌کنند و today را تودی تلفظ می‌کنند - م]. بعد جناب فروتن افزودند اما من مایل نبودم به بیمارستان بروم که بمیرم [to die به جای today] و به نحوی مهربار مزاح کردند که انگلیسی در استرالیا چگونه تلفظ می‌شود.

نه تنها انگلیسی ایشان فوق‌العاده خوب شده بود بلکه قوه بیان ایشان ما را قادر می‌ساخت به وضوح مشاهده کنیم که از لحاظ روحانی جناب فروتن چه عظمتی داشتند.

ایشان راجع به بسیاری از تجارب خود صحبت کردند که به ما بینش می داد که نیازهای امر مبارک در آن زمان چقدر مبهم و فوری بود. ایشان حکایت دیگری از سفرشان به استرالیا راجع به والدینی تعریف کردند که به ایشان مراجعه کرده و نسبت به دختر جوانشان، که تازه از دبیرستان فارغ التحصیل شده بود و مشتاقانه مایل به مهاجرت به یکی از اهداف مهاجرتی بود ابراز نگرانی کردند؛ آنها احساس می کردند که او بسیار جوان است و مایل بودند که جناب فروتن او را منصرف سازند. اما میل شدید و آرزوی اکید دختر آنقدر قوی بود که جناب فروتن احساس کردند فقط می توانند او را تشویق کنند و بعد به والدین او گفتند که باید موافقت کنند و اجازه دهند که برود. دختر جوان با دعای خیر والدین خود به مهاجرت رفت و طولی نکشید که بیمار شد و درگذشت؛ فقط خود او از فوریت موضوع خبر داشت و در آرزوی خود برای خدمت، مایل بود مادام که توانایی دارد برای تحقق یکی از اهداف به مهاجرت برود. از آنجا که تحقق اهداف مهاجرتی و تبلیغی سیّار از موضوعات اصلی کنفرانس محسوب می شد، این داستان برای بسیاری از احباء الهام بخش بود.

ایشان به احباء گفتند که در طیّ سفر ایشان به استرالیا بود که برای اولین بار متوجه شد که مردم موقع دعا خواندن، یا گوش کردن به دعاها و مناجات هایی که در اجتماعات تلاوت می شد، چشم هایشان را می بندند. ایشان به آن عادت نداشتند؛ معلوم بود که در زمره آداب و عادات احبای ایرانی نبود. اما ایشان آن را امتحان کردند و دریافتند که در کمک به شخص برای تمرکز بر خود دعا بسیار مؤثر است.

سازمان دهندگان کنفرانس به احبایی که حضور یافته بودند هشدار دادند که وضعیت جسمانی و صحّت عنصری جناب فروتن مایه نگرانی است؛ حال ایشان خوب نبود و تا آنجا که مقدور بود نیاز به استراحت داشتند؛ بنابراین به احباء توصیه شد که شبها ایشان را وادار به سخن گفتن نکنند تا بتوانند از استراحت شبانه برخوردار باشند. اما احباء وقتی دور هم جمع می شوند سخنگویان اصلاح ناپذیری هستند و شباهنگام در تالار و سرسرای هتل گروه های زیادی اجتماع کرده به گفتگو مشغول می شدند. جناب فروتن عزیز هم هر شب، بیدار و قیّام و سر حال با آنها بودند تا آخرین نفرات رهسپار بستر می شدند.

تقریباً در همین اوقات بود که جناب فروتن به ژاپن سفر کردند و ما در کیوتو (Kyoto) چند روزی با ایشان بودیم که در یکی از مکان‌های بزرگ شهر چند سخنرانی عمومی داشتند. سخنان ایشان درباره تربیت کودکان بود و بسیاری از معلمین و سایر نفوسی که به امر تعلیم و تربیت می‌پرداختند دعوت شده بودند. جمع حاضرین عظیم و بسیار "علمی و دانشگاهی" بود، با این حال برای آن که تفاوت بین "تعلیم" و "تربیت" را بیان کنند، حاضرین را وادار کردند که همه با هم چند واژه فارسی و انگلیسی را با شور و شوق تکرار کنند و سپس به حضار گفتند این فقط تعلیم است که بسیار با "تربیت" تفاوت دارد؛ تربیت تأثیر گذاشتن جهت تغییر نگرش و طرز تلقی است. علیرغم موانع زبانی - زیرا کلام ایشان باید به ژاپنی ترجمه می‌شد - ایشان توانایی شگفت‌انگیزی داشتند که کل حاضرین را با خود همراه سازند. کلام حضرت عبدالبهاء در الواح مبارکه وصایا به خاطر می‌آمد که یکی از وظایف حضرات ایادی امرالله "تربیت نفوس و تعلیم علوم" است. [ایام تسعه، ص ۴۶۹]

آخرین باری که جناب فروتن را دیدم در سفری سه روزه به ارض اقدس در تابستان ۱۹۹۶ بود. ایشان بیرون آمده بودند که شب را با زائرین باشند و جوانی ایرانی که به عنوان راننده ایشان خدمت می‌کرد باید به ایشان مساعدت می‌نمود. از لحاظ جسمانی فرتوت بودند اما وقتی با زائرین مجتمع در مسافرخانه به گفتگوی و صحبت مشغول شدند، بارقه نور هنوز در دیدگان ایشان مشهود بود. ایشان با هریک از آنها چند کلمه‌ای سخن گفتند. در دل می‌دانستم که این پایان یک دوره و عصر بود.

۳- بانو کلارا دان "مادر دان" (Clara "Mother" Dunn)



ایادی امرالله جان هنری هاید دان و ایادی امرالله کلارا مری هولدر دان

سنّ مادر دان (Mother Dunn) وقتی من بهائی شدم اواسط دهه هشتاد بود؛ سالمند و فرتوت اما دارای ذهن وقاد و برقی در چشم؛ سعادت داشتم که در طیّ شش سال بعد چندین دفعه بتوانم ایشان را ملاقات کرده به سخنانشان گوش فرا دهم. در آن زمان مادر دان در آپارتمانی کوچ در دفتر محفل ملّی واقع در شماره ۲، خیابان لنگ (Lank Road)، در پدینگتون (Paddington) سکونت داشتند. بنای مزبور در اصل محل سکونت پزشکی بود و دو اتاق مجاور ورودی اصلی وجود داشت که به عنوان مطبّ و اتاق مشاوره مورد استفاده بوده است. آپارتمان کوچک مادر دان در اینجا قرار داشت. این آپارتمان در ورودی مخصوص خود را داشت که حالت مکان اختصاصی برای ایشان را داشت و از درون بنای اصلی نیز مستقیماً در دسترس بود؛ مکانی مطلوب برای ایشان بود. در سال‌های بعد از ایشان به آدلاید (Adelaide) نقل مکان کردند که با اریک و مارجوری بوز (Eric & Marjorie Bowes) اقامت داشتند، اما هنوز هر زمان که به سیدنی لازم بود بروند آپارتمان مزبور را مورد استفاده قرار می‌دادند.

من، همراه با سایر جوانان در آن زمان، هر زمان که گذرمان به سیدنی می افتد به دفتر محفل ملی می رفتیم و همیشه با ایشان هم ملاقات می کردیم. بنابراین، چندین مرتبه از این که مدتی کوتاه در کنار ایشان باشم و به سخنان ایشان که از روزهای اولیه امر مبارک در استرالیا صحبت می کردند گوش دهم لذت می بردم و در واقع افتخاری عظیم بود، گواین که در آن زمان به این نکته آگاه نبودم. ایشان به ندرت درباره زندگی خود در ایالات متحده و این که چگونه بهائی شدند صحبت می کردند، اما جمیع این موارد را ما از مصاحبه ارزشمندی که ایدای امرالله جناب کولیس فدرستون (Collis Geatherstone) برای ایشان ترتیب دادند که صدایشان ضبط شود فهمیدیم. در این مصاحبه ایشان بیان کردند که چگونه در شهر بیلاقی کوچک والا والا (Walla Walla)، در ایالت واشنگتون، از جناب هایدان (Hyde Dunn) مطالبی راجع به امر شنیدند و چگونه با قطار به سان فرانسیسکو سفر کردند تا با حضرت عبدالهء ملاقات کنند. اما مطالب زیادی راجع به پدر دان (Father Dunn) بیان کردند که چگونه به ایشان کمک کردند تا امر مبارک را در استرالیا تأسیس و تثبیت نمایند؛ ایشان همواره مطلب را اینگونه بیان می کردند.

در موقعیتی که به دیدار ایشان رفته بودم و ما - من و چند جوان دیگر - آماده عزیمت می شدیم، ایشان از همه ما خواستند که مناجاتی تلاوت کنیم. وقتی نوبت من شد، مجبور شدم اعتراف کنم که کتابی با خود ندارم. ایشان گفتند اشکالی ندارد و می توانم از حفظ بخوانم؛ قلبم داشت می ایستاد، چون در آن موقع هیچ مناجاتی را حفظ نکرده بودم. به ایشان گفتم که حفظ نیستم؛ گفتند "مناجات حضرت اعلی را بخوان". دعای کوچکی بود که ما به عنوان "هل من مفرج" می شناختیم. مجبور شدم اذعان کنم که حتی آن را هم حفظ نکرده ام. گفتند، "حتی آن را هم حفظ نیستی، جرج!" پس کتابی به من دادند که به سرعت در آن جستجو کردم که کوچک ترین مناجات ممکن را پیدا کنم. ایشان همیشه مرا جرج صدا می زدند؛ ایشان فکر می کردند که چقدر جالب است که نام خانوادگی من واشنگتون است ولی من آمریکایی نیستم.

دعا، و نحوه استفاده از دعاها توسط مادران، شاید وجهی از زندگی ایشان بود که اکثر نفوس به خاطر سپرده و بسیار تحت تأثیر آن قرار گرفته‌اند. در نظر ایشان، دعا واقعاً "مکالمه با خدا" به معنای واقعی کلمه بود؛ نه "گفتگویی مختصر" با حضرتش در هنگام نیاز، بلکه ایشان عمیقاً واقف بودند که مخاطب دعاهاى ما ذات الوهیت است و با در نظر گرفتن این نکته باید تلاوت شود. هر زمان که ایشان در جمعی از احباء مناجاتی را تلاوت می‌کردند مانند کسی نبود که در سخنرانی از مهارت و فصاحت برخوردار باشد، بلکه با شور و احساس و اشتیاق دعایی را از حفظ می‌خواندند. تجلی بُهت و احترام و وابستگی تام بود که ایشان در خود احساس می‌کردند؛ ظهور و بروز احساساتی بود که در ژرفنای وجودشان احساس می‌کردند. واقعاً ظهور محتوای باطن بود گویی در حال تلاوت مناجاتی در "خلوت اتاق خویشتن" بودند اما اجازه می‌دادند دیگران نیز حضور داشته باشند و در آن ابراز خلوص و محویت با ایشان سهیم گردند.

در هنگام تلاوت ادعیه به نظر می‌رسید کاملاً واقفند که این کلمات از منشاء الهی است و هرگز در تلاوت آنها عجله نمی‌کردند. هر عبارت با احساسی عمیق بر زبان جاری می‌شد؛ به نظر می‌رسید با هر کلام به نحوی عاشقانه و با ملاطفت رفتار می‌کنند با وقوف بر این که این کلمات را مظهر ظهور الهی جهت استفاده در حضور خداوند، جهت تکلم با خالق در ژرفنای وجود خویش، نازل فرموده است. دیگران ادعیه ایشان را به اجرای موسیقی توسط موسیقیدانی ماهر، یا ارکستری تشبیه کرده‌اند که نوازندگان خود در اثر زیبایی موسیقی متحوّل شده‌اند و این تحوّل را به مخاطبان منتقل می‌کنند.

شخصی که به تلاوت ادعیه حضرت عبدالبهاء توسط ایشان گوش فرا می‌داد، می‌توانست اتکاء شگرف ایشان به قوه دعا را احساس کند؛ ایشان دعا را به عنوان وسیله‌ای جهت دسترسی به آن قوه الهی به کار می‌بردند که تنها وسیله حصول هدفی بود که پدران و مادران در مهاجرت به استرالیا عزم خود را جزم کرده بودند به آن واصل شوند. هر دفعه که ما صوت ایشان را می‌شنیدیم که دعا می‌کردند، درسی عینی برای همه ما بود؛ درسی از نگرش روحانی و توکل به خداوند؛ و این درسی بود که بسیاری از احبای اولیه به خوبی

فرا گرفته بودند. در آن ایام اولیه اتکاء به قوّه دعا به نحوی وجود داشت که به نظر می‌رسد با رشد جامعه و گذر زمان کاهش یافته است. احبّای اولیه جامعه استرالیا واقعاً از دعا استفاده کرده به آن و اسم اعظم توکل تام داشتند و این را از پدر دان و مادر دان یاد گرفته بودند. من از این افتخار بی‌حدّ و حصر برخوردار بودم که، اواخر حیات مادر دان، آن را از خود ایشان ببینم و شاهد باشم.

البته، این امری بود که ایشان از نفس مبارک حضرت عبدالبهاء آموخته بودند، و من متوجّه شدم که ایشان همواره به نظر می‌رسید از ادعیه حضرت عبدالبهاء، مناجات‌های نازل در الواح فرامین تبلیغی، که صلاّی طلعت میثاق به آنها برای مهاجرت به استرالیا بود، استفاده می‌کردند. هر زمان که جامعه در سیدنی اجتماع داشتند، اگر مادر دان حضور داشت، از ایشان خواسته می‌شد مناجاتی تلاوت کنند و ایشان مسلماً یکی از مناجات‌های حضرت عبدالبهاء را انتخاب می‌کردند. دعایی که با این عبارت شروع می‌شد "الهی و موثلی عند لاهی و ملجأی و مهربی عند اضطرابی..." مناجاتی بود که غالباً ایشان تلاوت می‌کرد و در میان احبّای اولیه به "مناجات مادر دان" معروف بود. این مناجاتی است که، به یمن درایت جناب کولیس فدرستون، ما با صدای خود ایشان ضبط کرده‌ایم و از آثار باقیمانده پرارزشی است که من نمی‌توانم بدون مجسم ساختن سیمای مادر دان در نظرم به آن گوش بدهم. صدای ایشان کاملاً مخصوص بود؛ لهجه غلیظ آمریکایی همراه با اندکی لهجه ایرلندی. مناجات دیگری هم بود که ایشان آن را مناجات پدر دان می‌خواند؛ ایشان اظهار می‌داشتند که حضرت عبدالبهاء آن را اختصاصاً برای پدر دان نازل کرده‌اند و اینها عموماً در زمره ادعیه محبوب احبّای اولیه بودند.

مادر دان همیشه موقع تلاوت دعا دستهایش را طوری روی زانو قرار می‌داد که کف دست روبه بالا باشد؛ این حالت به احتمال قوی در حضرت عبدالبهاء دیده شده بود و ایشان آگاهانه آن حضرت را الگو و مثال خود قرار می‌دادند. بسیاری از احبّای اولیه نیز مادر دان را الگوی خود قرار می‌دادند. شبی در سال ۱۹۵۸، در جمعی از احبّای محلی جلسه دعا داشتیم؛ ناگهان متوجّه شدم که همه کسانی که نشسته بودند دستهایشان را روی زانو قرار

داده و کف دستها رو به بالا بود. برتا دابینز (Bertha Dobbins)، یکی از آن احبای بسیار اولیه، آن را از مادر دان یاد گرفته بود و ناآگاهانه آن را به نسل جدید بهائیان انتقال داده بود. این قبیل اعمال کوچک و ناچیز منشأ مناسک و رسوم هستند؛ تعجبی ندارد که حضرت ولی امرالله هشدار داده‌اند که هیچ رسم و آداب سنتی را در حیات بهائی خود اتخاذ نکنیم. مادر دان دارای حس فروتنی و خضوع عمیقی بودند. هر زمان که راجع به تجربیات گذشته خود صحبت می‌کردند، حکایت‌های ایشان همیشه به عنوان ناظر و رهگذر بیان می‌شد؛ پدر دان بود که به این یا آن موفقیت دست یافت؛ ایشان فقط به او کمک کردند؛ ایشان در کنارش ایستادند. پدر دان بود که متحرّی حقیقت را آورد؛ پدر دان بود که بیت تبلیغی ثمربخشی داشت یا پدر دان بود که در جلسه‌ای عمومی صحبت کرد و منجر به اقبال کسی شد. ایشان فقط آنجا بودند که از ایشان حمایت کنند. و با این همه در آن ایام اولیه، که بیماری پدر دان شدیدتر از آن بود که در جستجوی شغل باشد، مادر دان بود که مخارج روزانه را تأمین می‌کرد تا اطمینان حاصل کنند که در نقطه مهاجرتی خود استقامت خواهند کرد. فروتنی ایشان شاید در واکنش ایشان به خبری در فوریه ۱۹۵۲ مشهود بود که به مقام ایادی امرالله منصوب شده بودند؛ تلگرافی که در جواب به حضور حضرت ولی امرالله مخابره نمودند این بود که "ذلیل خاکسارم." ایشان به احبای پیرامون خود اظهار داشتند که ابداً انتظار چنین رویدادی را نداشته‌اند.

مادر دان خوش مشرب و برخورداری از حالت مسرت بخش بذله‌گویی و بسیار شوخ طبع بودند؛ به هر حال ایشان از تبار ایرلندی بودند. برتا دابینز یک بار به من گفت که مادر دان روی دسته صندلی یا مبلی که همسرش، جو، نشسته بود می‌نشستند و موهای او را، یا هر آنچه که از موها باقی مانده بود، نوازش می‌کردند و همواره از گوشه چشم نگاه می‌کردند که مطمئن شوند برتا نگاه می‌کند. ایشان دوست داشتند سر به سر دیگران بگذارند اما این کار را با محبت و مهر بسیار انجام می‌دادند. ایشان به مزاح راجع به "میل به فراموشی" در خود صحبت می‌کردند که به نظر می‌رسید به مرور زمان بهبود پیدا می‌کند. بعدها، حافظه ایشان واقعاً دچار لغزش شد، که بعداً به آن خواهیم پرداخت، اما همیشه حدّ ذهن را حفظ

می کردند که سبب می شد گوش کردن به سخن ایشان مسرت بخش باشد، و جوانان همیشه در جستجوی فرصتی بودند که هر زمان که میسر می شد به حضور ایشان بروند.

ایشان در ضمن "بافنده" خوبی هم بودند و غالباً هنگام صحبت با دوستانی که در اتاقشان ایشان را ملاقات می کردند مشغول بافتن روسری پشمی به رنگ قرمز و سبز بودند که کار چندان پیچیده ای نبود؛ این روسری ها را مستمراً به عنوان هدیه به دوستان می دادند. هنگام استقبال از مهمانان در بستر بودند، یا در لباس خانه، خیلی راحت، این سوی و آن سوی می رفتند. روی میز کنار تختشان تعدادی کتاب پراکنده بود و گاهی اوقات جایی از کتاب را که داشتند مطالعه می کردند باز بود. چند تقویم بالای سر تخت به دیوار چسبانده شده بود؛ نه این که در آن روزها نیازی به تقویم داشته باشند بلکه تصاویر بعضی صفحات تقویم را دوست داشتند.

عنوان "مادر" به نحوی غیرمنتظره و غیر مترقبه نصیب ایشان شد. یکی از احباب اولیه، در مکتوبی به کلارا دان، ایشان را "مادر عزیزم" خطاب کرد و ایشان را به یاد رؤیایی انداخت که دیده بود ایشان را روزی در گستره وسیعی "مادر" خواهند خواند. بلافاصله در عریضه ای به حضرت ولی امرالله پرسید که آیا باید به احباء اجازه دهند که آنها را "مادر" و "پدر" خطاب کنند و جواب آن حضرت خیال او را راحت کرد. فرمودند، "بله؛ شما برای آنها مانند والدین هستید." آنها در واقع والدین روحانی کل جامعه قاره بودند و خانواده آنها مقدّر بود از طریق جزایر اقیانوس آرام و فراتر از آن، مرتّب بزرگتر و بزرگتر شود.

حکایتی بسیار ارزشمند راجع به مادر دان گفته می شد که گویای کتابها راجع به مهربانی و ملاحظه عمیق ایشان نسبت به دیگران بود. ایشان در رضوان ۱۹۵۷ در مقام نماینده حضرت ولی امرالله در نخستین انجمن شور روحانی ملی نیوزیلند برای تشکیل محفل ملی این کشور و جدا شدن از محفل ملی استرالیا، شرکت کردند. دوتن از اعضاء هیئت معاونت، جناب کاليس فدرستون و بانو تلما پرکز (Thelma Perks) ایشان را همراهی می کردند. تلما در پرواز از سیدنی به اوکلند (Auckland) با ایشان همراه بود؛ او غالباً با ایشان به عنوان همراه و ندیم سفر می کرد و میزان زیادی از هزینه های سفر و زندگی ایشان در سال های بعد

را تأمین می‌کرد؛ او دارای منابع مالی بود و هیچ خانواده‌ای نداشت. تلما و مادر دان در یک هتل اقامت داشتند؛ اتاق تلما مجاور اتاق مادر دان بود و وقتی آن شب هریک به اتاق‌های خود می‌رفتند به مادر دان گفت که اگر در طی شب به چیزی نیاز داشتند حتماً او را صدا بزنند و اصرار داشت هر چه که باشد هر وقت که باشد ایشان باید او را فرا بخوانند. نخستین کاری که بامدادان تلما انجام داد رفتن به اتاق مادر دان بود که دریابد ایشان شب را چگونه گذرانده‌اند و متوجه شد که ایشان زیر کمد نسبتاً بزرگی دراز به دراز قرار دارند. این قبل از ساخته شدن اثاثیه داخل دیوار بود و کمد ها معمولاً بزرگ بودند و در کناری قرار داشتند و به جایی متصل نبودند. شب هنگام مادر دان قصد داشتند پنجره را باز کنند یا ببندند، یکی از آن پنجره‌های قدیمی اُرسی که معمولاً حرکت دادن آن سخت است و نیاز به قدرت بیشتر دارد؛ ایشان با چسبیدن به کمد خودشان را بالا کشیده بودند، تعادل را از دست داده و کمد را روی خودشان انداخته بودند. در آن حالت به زمین چسبیده و قادر به حرکت نبودند. لذا شب را زیر کمد استراحت کردند. صبح به تلما که سخت ناراحت شده بود گفتند، "عزیزم، مایل نبودم مزاحمت بشوم."



ایادی امرالله کلارا دان در سال ۱۹۵۷ در ۸۷ سالگی

این نمونه کار مادر دان بود؛ ایشان کار خود را ترک می‌کردند که به کسی کمک کنند اما هرگز انتظار نداشتند شخص دیگری به ایشان کمک کند. ایشان بسیار مهربان بودند. تصاویر ورود ایشان در روز بعد به کانونشن نشان می‌داد که با کمک کالیس فدرستون و منوچهر علائی از اتومبیل پیاده شدند. ایشان بدون کمک به سختی می‌توانستند راه بروند و در سراسر کنفرانس در سکوت تام پشت‌درد خود را تحمل کردند.

با مسن‌تر شدن مادر دان پیش از پیش فرتوت و ضعیف شدند و حافظه ایشان اندکی رو به افول گذاشت. به خاطر دارم که در اجتماعی در سیدنی، از ایشان، طبق معمول، خواسته شد مناجاتی در خاتمه جلسه تلاوت کنند. ایشان بلند شدند و شروع کردند به خواندن، "مری برّه کوچکی داشت؛ پشم بره...؛ ولی این درست نیست، مگر نه کولیس". کولیس بلند شده در کنار ایشان ایستاد. او ناظم جلسه بود. با مهربانی و آرام دستش را دور شانه ایشان حلقه کرده گفت، "خیر، مادر. باید بخوانیم، «الهی و موئلی عند لهفی...»" و ایشان مناجات را کامل و بدون ادنی اشتباهی تا پایان آن تلاوت کردند.

کولیس همواره در کنار مادر دان بود و ایشان کاملاً متکی به جناب فدرستون بودند. وقتی در کانونشن ۱۹۵۴ اعضای هیئت معاونت خود را منصوب می‌کردند، برخاستند و توضیح دادند که حضرت ولی امرالله از ایشان خواسته‌اند دوفرد را برای کمک به خود در امور امری منصوب کنند و دستشان را روی شانه کولیس فدرستون که در کنار ایشان نشسته و نظامت جلسه را به عهده داشت گذاشتند و گفتند، "من کولیس و تلما پرکز را که در انتهای اتاق ایستاده منصوب می‌کنم." کولیس به دقت به توضیح وظائف مؤسسه ایدای امرالله و مؤسّسات کمکی آنها که توسط حضرت ولی امرالله در سفر زیارتی آنها بیان می‌شد گوش کرده و هر آنچه را که راجع به ایدای امرالله می‌توانست پیدا کند مطالعه کرده بود. او با تقدیر عمیق مقام مادر دان، با عشق و خلوص از زمان انتصاب ایشان در فوریه ۱۹۵۲، به مادر دان خدمت کرده بود و مادر دان می‌دانستند که می‌توانند در هر وضعیتی به ایشان متکی باشند.

تلما هم سالهای زیادی همدم و حامی مادر دان بود و در بسیاری از سفرهای تبلیغی ایشان را همراهی می‌کرد. او هنگامی که با بعضی از احباء در نیویورک ملاقات کرد راجع به امر مبارک مطالبی شنید؛ او به می مکسول قول داده بود که موقع مراجعت به سیدنی نزد آقا و خانم دان خواهد رفت و همین کار را هم انجام داد و مجذوب امر مبارک شد. اما تا سال ۱۹۴۷ اقبالش را اعلام نکرد، گواهی که حتی قبل از آن هم به مادر دان کمک می‌کرد و با گذشت سالها، هنگامی که بهائیان استرالیا در حال اجرای نقشه تبلیغی شش ساله خود بودند، حمایت او فزونی یافت.

مادر دان برای شرکت در اولین جلسه حضرات ایادی امرالله در نوامبر ۱۹۵۷ که بعد از صعود حضرت ولی امرالله تشکیل شد توانست به حیفا سفر کند اما سال بعد فرتوت‌تر و ناتوان‌تر از آن بود که در جلسه مزبور حضور یابد. همیشه به نظر می‌رسید که چقدر مایه تأسف بود که مادر دان آنقدر نریست که بتواند افتتاح مشرق‌الاذکار را در سال ۱۹۶۱ مشاهده نماید اما در مارس ۱۹۵۸ در مراسمی که، به عنوان بخشی از کنفرانس قاره‌ای در سیدنی، برای اختصاص زمین به مشرق‌الاذکار برگزار شد حضور یافت و صندوقچه کوچکی از خاک روضه مبارکه و قدری از گچ حجره محل حبس حضرت اعلی در ماکورا در زمین زیر مرکز تالار اصلی مشرق‌الاذکار قرار داد. ایشان همچنین در مراسمی که با حضور چهار ایادی امرالله، چارلز میسن ریسی نمایند منصوب حضرت ولی امرالله، جناب ذکرالله خادم، بانو آگنس الکساندر و جناب کولیس فدرستون برگزار شد، شرکت کردند. و موقعی که کار بنای مشرق‌الاذکار پیش می‌رفت ایشان مسلماً پایان کار را مشاهده کرد؛ فانوس کوچک بالای گنبد مشرق‌الاذکار در ماه می ۱۹۶۰ با هلیکوپتر به محل نصب بالا برده شد.^۴

۱. مکاتیب عبدالبهاء، ج ۱، ص ۱۹۸ / مجموعه مناجات چاپ آلمان، شماره ۳۷۸ - م.
۲. عبارت humbled to the dust دو بار در گاد پاسز بای (ص ۳۱۴ و ۴۰۸) استفاده شده که در ترجمه فارسی قرن بدیع به "به خاک مذلت افتاد" (ص ۶۵۲ و ۸۱۱) ترجمه شده است. در اینجا به

نظر رسید ابراز فروتنی و محویت با عبارت مزبور به "ذلیل خاکسار" ترجمه شود بیشتر مقرون به مفهوم مستفاد شده است - م.

۳. واژه forgettery ترکیبی از forget و memory است که به صورت مزاح استفاده می‌شود و صفتی است به معنای تمایل به فراموشی! - م.

۴. ایادی امرالله بانوکلارا دان ۱۲ می ۱۸۶۹ متولد شد و در ۱۸ نوامبر ۱۹۶۰ درگذشت - م.



نخستین دیدارم با روحیه خانم در سال ۱۹۵۷ بود که برای زیارت رفته بودم. برای ترسیم چشم انداز این ملاقات، باید قدری از موضوع دور شوم. فرانک وایس (Frank Wyss) و من، حتی پیش از آن که رسماً به امر مبارک اقبال کرده باشم، تصمیم گرفته بودیم باهم برای زیارت برویم؛ فرانک یکی از معدود جوانان بهائی استرالیا در آن زمان بود و در پرورش روحانی من در امر مبارک نقش مهمی ایفا کرده بود. اما نقشه های مزبور به علت تضییقات شدیدی که در سال ۱۹۵۶ در ایران رخ داده بود باید به تعویق می افتاد، و فرانک به تنهایی در ژانویه ۱۹۵۶ به زیارت رفت در حالی که من یک سال بعد رفتم. فرانک که سال قبلش آنجا بود، مرا راهنمایی کرد که چه مواردی را باید بدانم و، چون از علاقه شدید روحیه خانم به مردمان بومی آگاهی داشت، همراه من چند قطعه مربوط به آبوریزین ها (بومیان استرالیا) را همراه من به عنوان هدیه برای ایشان فرستاد؛ یک بومرنگ، یک وومرا (نیزه انداز بومیان استرالیایی woomera) و نیزه ای کوتاه، و یک قطعه چوبی که در انتهای آن نخ بود که به

آن "غزغزه" می گفتند و برای آگاه کردن زنان از مراسم رقص مخصوص مردان استفاده می شد؛ مراسمی که زنان حق حضور در آن را نداشتند.

وقتی به مسافرخانه رسیدم، مرا به سرسرای ورودی اصلی راهنمایی کردند و حضرت روحیه خانم شخصاً از من استقبال کردند. در آن روزها مسافرخانه برای زائرین غربی بود که در خیابانی که بیت حضرت عبدالبهاء هم بود قرار داشت؛ این مسافرخانه بعدها به عنوان مقر موقت بیت العدل اعظم مورد استفاده قرار گرفت. از آنجا که هدایای ارسال فرانک در دسترس بود، نیزه و وومرا عملاً روی چمدان من با نوار بسته شده بود، زیرا بزرگتر از آن بود که داخل چمدان جای گیرد؛ من بلافاصله آنها را تقدیم کردم. مسرت و شیفتگی ایشان کاملاً مشهود بود؛ (از آنجا که زائران در آن زمان اندک بودند) ایشان فرانک را با علاقه و محبت به خاطر آوردند و بسیار خوشحال بودند که او علاقه حضرت خانم به این قبیل اشیاء را به خاطر داشت. اما شیوه ایشان چنان نبود که به سادگی هدایا را بپذیرند؛ اصرار داشتند که آنها را باید در همانجا به نمایش گذاشت. پرسیدند که "غزغزه" برای چه کاری است؛ البته منتظر جواب نبودند؛ آن را در همان سرسرا، زیر چلچراغ ظریف کریستال، دور سر چرخاندند. طولی نکشید که صدای غزغز آن جسی رول (Jessie Revell) را به صحنه کشاند؛ جسی بی درنگ به تندی روحیه خانم را سرزنش کرد؛ اینجا جای این قبیل اشیاء نیست. روحیه خانم بی اعتنا و بدون ادنی نگرانی، ما به پارک کوچکی در کنار مسافرخانه بردند. در آنجا فضای کافی وجود داشت که بومرنگ را بیازمایند؛ ایشان تا حدی می دانستند که برای چه کاری است و چطور باید آن را پرتاب کرد. بومرنگ به پرواز درآمد، اوج گرفت و آن سوی پرچین در انتهای باغچه ناپدید شد؛ شاید از آن نمونه های "برگشتنی" نبود. لحظاتی بعد سیمای متحیر مرد متین موقر عرب سالمندی از روی پرچین پدیدار شد؛ نزدیک بود بومرنگ پرتابی روحیه خانم گردن پیرمرد را بزند!

اما این شیوه رفتاری ایشان بود؛ چنین هدایایی را قرار نبود فقط تحسین کرد یا برای تزئین طاقچه به کار برد؛ آنها را باید مورد استفاده قرار داد. توصیف مارکوس باخ (Marcus Bach) از ایشان به خاطر می آید که در کتابش، *The Circle of Faith*، که به مناسبت

ملاقات با حضرت ولی امرالله در سال ۱۹۵۶ نوشته، ثبت کرده است: "... در باز شد و بدون اعلام قبلی بانویی جذّاب و آراسته وارد شد. سگی با قلّاده و زنجیر همراه او بود. شالی از خزدورگردنش قرار داشت و مانند ملکه‌ای ایرانی قدم بر می داشت. تنها این تفاوت را داشت که او امریکایی بود یا حدّاقّل من فکر کردم که او امریکایی است و شور و حالی که او در هنگام ورود داشت باید ارواح انبیاء کهن را که در آن اطاق قصر در تردّد بودند، مسرور کرده و تکان داده باشد." این توصیف به وضوح تأثیری را که ایشان در نخستین ملاقات بر او گذاشته‌اند به خوبی بیان می‌کند. روحیه خانم هدایایی را که فرانک فرستاده بود جمع کردند، به وضوح قدر آنها را می‌دانستند، و ما به مسافرخانه برگشتیم و مرا به اتاقی بردند که قرار بود محلّ استراحت من باشد.

در طیّ آن نه روز فراموش نشدنی، مقدّر بود روحیه خانم را زیاد بینم، زیرا در آن روزها زائر بخشی از خانواده‌ای محسوب می‌شد که ایشان به نحوی مؤثّر و آرام اداره می‌کردند. هر شب سر میز شام حضور داشتند؛ یا هفت شب که در حیفا گذشت و دو شب دیگر در بهجی؛ ایشان نقشی مهم ایفا می‌کردند که اطمینان حاصل شود زائرین راحت هستند. من از تجربه حاصله بسیار مبهور بودم و کم صحبت می‌کردم؛ ترجیح می‌دادم حتّی المقدور به بیانات حضرت ولی امرالله و سایر نفوس حاضر گوش بدهم. روحیه خانم که متوجّه این قضیه شده بودند یک شب مستقیماً از من پرسیدند که آیا هیچ سؤالی از حضرت ولی امرالله ندارم؛ خودم سؤالی نداشتم اما سؤالی را از طرف شخص دیگری پرسیدم که از من درخواست کرده بود؛ روحیه خانم کاری کردند که من فرصتی برای طرح سؤال مزبور داشته باشم.

نمونه کاملاً شخصی دیگری از این مهربانی که ایشان نسبت به جمیع کسانی با ایشان ملاقات داشتند دیگر بار سر میز شام مشهود گشت. حضرت ولی امرالله درباره نقشه‌هایی صحبت می‌کردند که درباره ساخت مشرق‌الاذکار در سیدنی در دست داشتند. وقتی متوجّه آثار حیرت در سیمای من شدند فرمودند، "احبّای استرالیا درباره آن هیچ نمی‌دانند مگر اعضاء محفل ملّی و شما وقتی به وطن بر می‌گردید نباید کلامی راجع به آن صحبت کنید." روحیه خانم بلافاصله وارد قضیه شده گفتند، "آه، حضرت شوقی افندی، بار سنگینی است

که بردوش این جوان بهائی می‌گذارید." هیکل مبارک مستقیماً به من نگاه کرده به سادگی فرمودند، "یاد خواهد گرفت." و این مهربانی در مداخله در قضیه از سوی من بود که به خاطر سپردم.

در موردی، ایشان را تا مغازه محلّی اشیاء دست دوم همراهی کردم، تا در حمل اشیاء نسبتاً سنگین کمکی کرده باشم. در آن روزها بسیاری از هدایا، برخی کاملاً گران، از بعضی احباء از سراسر دنیا، بخصوص ایران، دریافت می‌شد و اکثر اینها بلافاصله برای امور بین‌المللی امر مبارک به وجه نقد تبدیل می‌شد. ایشان برایم توضیح دادند که هدایایی که بتوان استفاده کرد یا بعضی هدایای شخصی‌تر نگهداری می‌شود، فرش‌ها معمولاً، طبق درخواست، در اعتاب مقدّسه گذاشته، روی دهها فرش دیگر، گذاشته می‌شد، اما در اثر خدمات یک دلال منصف که رفتاری دوستانه هم داشت، اکثراً به فروش می‌رسید؛ جایی برای نگهداری آنها وجود نداشت و امر مبارک همیشه در جایی به وجه نقد نیاز داشت. این جنبه عملی و واقع‌بینانه ماهیت ایشان بود.

در موقعیتی دیگر یک روز را برای نقاشی داخل بنای مجاور مسافرخانه زائرین شرقی به کمک به روحیه خانم و جسی رول گذراندم؛ گمان کنم بخشی از خوابگاه‌های زائران ایرانی بود. هر دو آنها لباس کار مناسب پوشیده بودند و برس‌های بزرگ برای سفید رنگ کردن دیوارها در دست داشتند. ناگهان روحیه خانم متوجّه مارمولکی کوچک روی دیوار شدند که در گوشه اتاق رنگ شده بود و بلافاصله کار را متوقف کردند تا جانور کوچک را نجات دهند و آن را به محلّی امن در باغچه بیرون ببرند. اگرچه این اقدامی کوچک بود اما نشانی از محبّت عظیم ایشان به کلّ حیات و جانوران داشت.

سالها بعد، که به سفری سه روزه برای زیارت به مرکز جهانی رفته بودم، دیگر بار این محبّت به جانوران کوچک را که خصیصه روحیه خانم بود مشاهده کردم. ایشان از من دعوت کرده بودند که برای چای بعد از ظهر، که کارکنان مرکز جهانی به آن "کلوچه چسبونکی و چای" می‌گفتند، به ایشان و خانواده‌ای ایتالیایی ملحق شوم؛ مرد این خانواده در هماهنگ کردن ارسال سنگ مرمر به ایتالیا برای مقام اعلی و بنای دارالآثار، با دکتر جیاکری

(Giachery) همکاری نزدیکی داشت. در اینجا نیز آن محبت عظیم به جانداران از هر نوع که بودند نمایان بود. خانواده مزبور دو کودک نیز داشتند. در مقطعی، روحیه خانم آنها را به محوطه مجاور بردند که گیاهان گلدانی و سرخس داشت؛ ایشان تعدادی حیوان دست‌آموز آنجا داشتند؛ حیواناتی از آمریکای جنوبی که بعضی از احباء به ایشان داده بودند و ایشان با محبت و مراقبت عظیم از آنها نگهداری می‌کردند.

هر شامگاه، پس از شام، زائران در تالار طبقه بالا جمع شده به مبادله اخبار فعالیت‌ها در وطن‌های خود و بیان تجارب امری می‌پرداختند. عمده این مکالمات ارزشمند شامگاه تحت هدایت روحیه خانم بود که تجارب خود و سایر زائران اخیر را تعریف می‌کردند. ایشان از سال‌های اولیه زندگی در کانادا، موقعی که یکی از معدود جوانان در کل آمریکایی شمالی بودند، و این که چگونه انتظار داشتند نظم جهانی حضرت بهاء‌الله به طور کامل و تقریباً بلافاصله، و مسلماً در ایام حیات آنها، تحقق و تجسم یابد، سخن می‌گفتند و درباره تأسیس "دهکده‌های بهائی"، مانند بخش‌ها و دهستان‌ها (commune = کمون)، سخن می‌گفتند تا آن که حضرت ولی امرالله به آنها فرمودند هنوز زمان مقتضی برای آن فرا نرسیده است.

ایشان از دوستانی که اخیراً برای زیارت آمده بودند داستان‌هایی برای ما تعریف می‌کردند؛ داستانی از بیل کار (Bill Carr)، مهاجر توله (Thule)، در گرینلند، که در آن زمان جامعه بهائی واقع در شمالی‌ترین نقطه نزدیک قطب شمال بود که حضرت ولی امرالله در پیام رضوان ۱۹۵۷ ذکر فرمودند. بیل سعی کرده بود از طبقات پایین که به مقام اعلی منتهی می‌شد بالا برود، که دو طبقه حضرت ولی امرالله در پایین کوه کرمل ایجاد کرده و دو طبقه نیز درست زیر حداث مقام مبارک تأسیس شده بود؛ الآن آنجا به عنوان اقدامی ایمنی قفل شده بود، زیرا پله‌هایی که سالها قبل ساخته شده بودند اکنون وضعیت مطلوبی نداشتند و واقعاً ایمن نبودند. بیل توانسته بود از دو مانع در پایین عبور کند اما اولین مانع در نزدیک قلّه او را متوقف کرده بود؛ در نتیجه ناتوانی از تکمیل اقدام خود برای صعود از طبقات، خود را "از لحاظ روحانی فاقد قابلیت و ارزش" احساس کرده بود. روحیه خانم مجبور شده بودند به او اطمینان بدهند که موضوع اینطور نیست؛ و این داستان به بحث

بیشتر راجع به ارزش روحانی اقدامات ما، از جنبه‌هایی از این قبیل، منجر شد. روحیه خانم به تنویر روحانی زائران به میزان زیادی افزودند و تجربیات گسترده خود را بدون مضایقه با ما در میان گذاشتند.

در شامگاهی دیگر ایشان داستان گروهی از زائران را تعریف کردند که راجع به حضرت ولی امرالله بحث می‌کردند و در حیرت بودند که دیدگان مبارک چه رنگی است؛ بعضی فکر می‌کردند آبی است و دیگران رنگ تیره‌تری را گمان می‌بردند. در این جمع صالح جراح حضور داشت که در آن موقع خادم و متولّی روضه مبارکه بود و در توسعه حدائق از نزدیک با هیکل مبارک همکاری داشت. یکی از زائران به او گفت، "شما به حضرت ولی امرالله نزدیک هستید؛ شما باید رنگ چشمان ایشان را بدانید." جواب صالح به وضوح تکریم و احترامی را به نمایش گذاشت که او برای حضرت ولی امرالله قائل بود: "ولی چه کسی می‌تواند به دیدگان حضرت ولی امرالله نگاه کند؟" البته پرسش مزبور را روحیه خانم در کتاب ارزشمند خود، گوهر یکتا، جواب داده‌اند. ایشان در این کتاب برای آیندگان وجوه بسیاری از شخصیت و حیات حضرت ولی محبوب امرالله را به یادگار گذاشته‌اند. برای همین یکی و نیز به علّت بیان مطالب زیادی راجع به خودشان و زندگی با حضرت ولی امرالله، سپاسگزاری عظیمی را به ایشان مدیونیم.

این به نظر می‌رسد یکی از ارزشمندترین موارد مساعدت ایشان، در طول سال‌های بعد از صعود حضرت ولی محبوب امرالله و تا زمان صعود خودشان، به بهائیان سراسر عالم برای رسیدن به بلوغ است. ایشان بخش بزرگی از زندگی خود را با حضرت ولی امرالله سپری کردند، در کنار ایشان زیستند و کار کردند، و بیش از آنچه هر کسی بتواند به ایشان نزدیک باشد، به آن حضرت تقرّب جستند و مطالب بسیاری از تفکّر و نگرش آن حضرت را جذب کردند. در سفرهای گسترده خود و نیز همراهی با زائران در مرکز جهانی، ایشان توانستند، و بسیار مایل بودند، که آنچه را از آن حضرت آموخته بودند، و نیز افکار و دیدگاه‌های خویش را که فی نفسه معدنی پربار از گوهرها را مکشوف می‌ساخت، در اختیار همگان قرار دهند.

در سال‌های بلافاصله بعد از زیارت، ما نامه‌هایی چند با هم ردّ و بدل کردیم؛ این مکاتبات ابتدا با نامه من شروع شد که نیاز به پاسخ به مسائلی داشتم که مطرح شده بود و در طیّ مدّت زیارت به مواردی پی بردم امّا مشتاق درک بیشتری از این نکات بودم و بعدها هنگامی که ایشان خبرها یا طرحی داشتند که احساس می‌کردند ممکن است من به آن علاقمند باشم نامه‌ای از راه می‌رسید. این مکاتبات تدریجاً، با مشغول شدن ایشان به سفرها، کاهش یافت امّا همیشه احساس می‌کردم می‌توانم اطمینان داشته باشم هر زمانی که طالب باشم می‌توانم از این قبیل راهنمایی‌های ایشان استفاده کنم؛ این نوعی رابطه صادقانه بی غل و غش بود که، اطمینان دارم، ایشان با نفوس بسیاری دز سراسر عالم بهائی برقرار کرده بودند. ایشان نقش "مادری" را برای بسیاری از احبّاء ایفا می‌کردند.

تماس شخصی بعدی من با ایشان هنگام افتتاح مشرق‌الاذکار در سیدنی در سپتامبر ۱۹۶۱ بود. روحیه خانم برای اجرای مراسم افتتاحیه به استرالیا آمدند؛ در دو مشرق‌الاذکار دیگر هم این نقش را ایفا کرده بودند: ویلمت در ۱۹۵۳ و کامپالا در ژانویه ۱۹۶۱، یعنی همین سال پیش از استرالیا. حکایت افتتاح کاملاً ثبت شده است امّا در طیّ سفرشان به استرالیا، حال روحیه خانم خوب نبود. برنامه سفر ایشان شامل نیوزیلند نیز می‌شد و جسی رول که ایشان را در این سفر همراهی می‌کرد مجبور شد به جای ایشان به اوکلند برود. آنطور که خود ایشان در جمعی غیررسمی از احبّاء در سیدنی اظهار داشتند، مقصود اصلی ایشان از آمدن افتتاح مشرق‌الاذکار بود و کلّ قوای خود را برای آن ذخیره کرده بودند. اجتماعی غیررسمی از احبّاء در آدلاید (Adelaide)، که در آن زمان یکی از جوامع بزرگ در استرالیا بود، به بسیاری از احبّاء در آنجا فرصت ملاقات با ایشان را داد؛ به هدایات الهام‌بخش ایشان گوش فرا دادیم. برای بسیاری از نفوس مجتمع در آنجا، کلام ایشان چشم‌اندازهای جدیدی از آنچه که مقدر بود امر الهی حاصل کند، گشوده شد.

پس از مراسم افتتاحیه، در سفر بازگشت از طریق مالزی و سایر ممالک، برای ایشان برنامه‌ریزی شده بود که در داروین (Darwin)، جمعیت کوچکی داشت، یعنی در آن زمان فقط شش تن از احبّاء آنجا بودند، مدّت کوتاهی توقّف کنند و بتوانند تماسی صمیمانه با

برخی از آبوریزین‌های استرالیایی داشته باشند. ایشان با "عمو" فرد مورای (Uncle Fred Murray) و سایر نفوسی که اطراف رنمارک، استرالیای جنوبی، سکونت داشتند ملاقات کردند، اما این فرصتی بود که با بومیان اصلی استرالیا (aborigine) که هنوز در ساختار قبیله‌ای زندگی می‌کردند، دیدار داشته باشند. همچنین برای جامعه کوچک داروین هم موهبتی عظیم بود که روحیه خانم و جسی رول را برای مدّت کوتاهی با خود داشته باشیم. آنها در هتل داروین، که واقعاً تنها محلّ سکونت قابل قبول موجود در آن ایّام بود، اقامت کردند و قلّت جمعیت جامعه به ما اجازه داد بیشترین اوقات را با این مهمانان گرانقدر بگذرانیم.

اگرچه قطع موقت سفر در داروین اساساً برای مدّتی "استراحت" بود، اما برنامه‌ای رسمی تنظیم شده بود: جلسه‌ای عمومی در اتاق‌های انجمن زنان کشور (CWA = Country Women's Association)، به ریاست شهردار داروین، با نطقی درباره "جمع مردان مورد نیازند"؛ مصاحبه‌ای در رادیوی محلی و با مطبوعات – ما ارتباطی نزدیک با سردیر روزنامه محلی داشتیم و او نسبت به نیاز ما برای تبلیغات نظر بسیار موافقی داشت؛ اما بعضی فعالیت‌های غیررسمی را هم به خاطر می‌آورم: جستجوی مغازه بستنی که باز باشد در سرراه از جلسه عمومی به طرف خانه، چون روحیه خانم اصرار داشتند که این همان چیزی است که در آن وقت شب نیاز داشتند؛ یکی را پیدا کردیم؛ و مهمانی کباب‌خوران (barbecue) در منزل یکی از احباء باگروهی از آبوریزین‌های جوان که در آن موقع با آنها در تماس بودیم – و روحیه خانم با آوردن قدری مارش مالو (Marsh-mallow)، و تُست کردن آن روی آتش باربکیو مزه کانادایی به آن افزودند، که چندان موفقیت‌آمیز نبود زیرا مارش مالوهای محلی مانند همتهای کانادایی خود نبودند، و موقعی که تُست شدند شیره پس دادند و به توده چسبناکی تبدیل شدند. اما پایدارترین تأثیر این دیدار کوتاه تماسی بود که با احبای جامعه برقرار شد و هدف تشکیل نخستین محفل روحانی محلی چند ماه بعد در رضوان تحقّق یافت.

در سال‌های بعد مسیرهای ما تلاقی نداشت، اما روحیه خانم در بسیاری از سخنرانی‌های خود در اجتماعات گوناگون، آکنده از تنویر افکار و تشویق نفوس، الهام‌بخش کلّ جامعه جهانی بهائی بودند؛ سفر بزرگ آفریقایی و سفر نور سبز (Green Light Expedition) ایشان، برای ملاقات با احبّای بومی در طول رود آمازون و شاخه‌های فرعی آن در بولیوی به عنوان منشأ آن؛ سفرهای ایشان به هندوستان و بسیاری از سایر کشورها؛ کتبی که تألیف کردند بخصوص گوهر یکتای فوق‌العاده ارزشمند که در طیّ آن بیش از هر منبع دیگری راجع به حضرت ولی محبوب امرالله برای ما سخن گفتند. در تمامی این سالها اقدامات و کلمات ایشان "چشمه" واقعی ادراک برای احبّاء در جمیع نقاط بود.

اما، تماس‌هایی بین ما برقرار بود، زیرا هیروکو در پایان سال ۱۹۷۸ در ژاپن با ایشان ملاقات داشت. هیروکو، بنا به توصیه بیت‌العدل اعظم، برای تبلیغ سیّار به آنجا رفته بود و روحیه خانم نیز در آن موقع در سفر ژاپن بودند. آنها در اجتماعی در حظیره‌القدس توکیو با یکدیگر دیدار داشتند و ایشان وقتی دریافتند که هیروکو سومین فرزند خود را در آن موقع در راه دارد (تازه آنجا متوجّه شده بودند)، اصرار کردند باربارا سیمز (Barbara Sims)، که سال‌های زیادی مهاجر ژاپن بود، موقعی که آنها در جزیره شمالی هوکایدو (Hokkaido) سفر می‌کردند، "از او کاملاً مراقبت کند." اواسط زمستان بود و شرایط سفر سخت طاقت‌فرسا، و هیروکو کاملاً قدردان مراقبت بیشتری بود که کلمات روحیه خانم تضمین کرده بود.

واپسین تماس ما زمانی رخ داد که من توانستم در سال ۱۹۹۶ به یک سفر زیارتی سه روزه به ارض اقدس بروم و ایشان، که آشکارا اسامی زائران و سایر مسافران را از مدّ نظر می‌گذرانند، در پیامی تلفنی از من دعوت کردند برای صرف چای بعد از ظهر به جمعشان ملحق شوم. همانطور که قبلاً ذکر شد، سایر مهمانان ایشان در آن روز شامل خانواده‌ای ایتالیایی بود و بانو ویولت نخجوانی، همدم دائمی ایشان در بسیاری از سفرهای گسترده‌شان به ایشان به عنوان میزبان پیوستند. عمده مکالمات حول حکایت‌هایی دور می‌زد که ایشان و خانم نخجوانی در سفرها مشترکاً تجربه کرده بودند و بلااستثناء هر زمان که یکی از آنها

حکایتی را بیان می‌کرد دیگری با بعضی اصلاحات کوچک زمان یا مکان وارد سخن می‌شد. درست مانند زوج سالمندی بودند که داستانهایی را که برای هر دو آشنا بود تعریف می‌کردند و هر یک مایل بود با گفتن بخشی از آن همراهی کند. بعد از ظهر جناب علی نخبجوانی به ما ملحق شدند که موهبت و مسرتی افزون برای ما بود و در مقطعی وقتی یک از آنها مایل بود داستان دیگری را تصحیح کند، هر دو برای کسب تأیید و حمایت به ایشان توجه می‌کردند. ایشان هم، گویی در اعتراضی خاموش، هر دو دست را با لبخندی بر لب و برقی در چشم بلند می‌کردند و از وارد شدن در بحث خودداری می‌نمودند. زمینه برای ایشان، که بین دو بانو در حیات خود گرفتار شده بودند، مخاطره‌آمیز بود.

۵- جناب دکتر یوگو جیاکری



تجربه شخصی من با دکتر جیاکری خیلی مختصر و در دو رویداد بود. نخستین واقعه در طی سفر من برای زیارت بود. ترتیبات سفر به علت جنگ شش روزه مصر و اسرائیل در اواخر سال ۱۹۵۶ که در طی آن کانال سوئز بمباران و مسدود شد، دستخوش اختلال شد. کشتی‌ها مجبور شدند آفریقای جنوبی را دور بزنند تا به اروپا برسند (این فقط تغییری بین سفر دریایی و هوایی بود؛ سفر دریایی هنوز معمول‌تر بود و سفر هوایی در حال جذب طرفداران بود، بنابراین من در نظر گرفته بودم نیمی با این و نیمی با آن سفر کنم؛ یعنی با کشتی بروم و با هواپیما برگردم). کشتی بخار که سرانجام با آن سفر کردم ایتالیایی، متعلق به خطوط للوید تریستینو (Lloyd-Triestino) و عازم ناپل بود؛ در نظر گرفته بودم که به آنجا بروم، با قطار به رُم سفر کنم و از آنجا با هواپیما به اسرائیل بروم.

هنگامی که جناب کالیس فدرستون از نقشه‌های من اطلاع یافت اصرار کردند که در رُم به دکتر جیاکری زنگ بزنم و نشانی ایشان را هم به من دادند. شوربختانه، تا وقتی که من به آنجا رسیدم، نشانی تغییر کرده بود. با قطار آخر شب از ناپل حرکت کرده، خسته و یخ‌زده (به زمستان‌های اروپا کاملاً عادت نداشتم) به رُم رسیدم. در هتل نزدیک جا گرفته

بودم. صبح روز بعد برای یافتن دکتر جیاکری عزیمت کردم و دو ساعت بعدی را، با زبان بی‌زبانی، با راننده تاکسی کلنجار رفتم، متوجه نقاط مهم و دیدنی مشهور شهر، فواره‌ها و چیزهای دیگر، شدم اما وقت نداشتم که تمایلی داشته باشم توقف کنم و از نزدیک آنها را بینم. به مجموعه آپارتمانی، که عملاً درست بیرون میدان سنت پیتر بود، رسیدم؛ از لحاظ هندسی این رومیان نظریه‌های عجیب و غریب داشتند؛ نشانی را یافتم اما طولی نکشید که با انگلیسی شکسته و بسته دریافتم که "دکتر" دیگر در این نشانی سکونت ندارد. اما مستأجران فعلی می‌دانستند که ایشان کجا هستند و طولی نکشید که در منزل دکتر جیاکری را زدم و خود ایشان در را گشودند.

مظهر کامل مهمان‌نوازی بودند و هنگامی که دانستند که من فردی بهائی از استرالیا هستم مرا به درون اتاق نشیمن کوچک خود راهنمایی کرده اصرار کردند که راحت باشم. بعد از مقدمات تحیت و احوالپرسی، محبت و آمال کولیس و همسرش مَج (Madge) را به ایشان رساندم؛ آنها یکدیگر را در کنفرانس دهلی نو ملاقات کرده بودند. نخستین مطلبی که از من پرسیدند این بود: "گذرنامه شما کجاست؟" با قدری تعجب گفتم که در چمدانم در هتل است؛ اتاق را نگه داشته بودم زیرا نمی‌دانستم آن روز چه اتفاقی برایم خواهد افتاد. بلافاصله و با لحنی که از اقتدار بدون چون و چرا حکایت داشت گفتند که بروم و چمدان و گذرنامه را بیاورم. ایشان گفتند: "ابتداً هرگز گذرنامه خود را جایی نگذار، حتی در منزل دکتر جیاکری." ایشان نگران بودند که مبادا دزدیده شود، زیرا خودشان در سفرها تجربه زیادی داشتند و آشکارا این نتیجه احتمالی بوده است. بنابراین، مرا با کسی که به نظر می‌رسید راه را کاملاً می‌داند فرستادند و ما چمدان و گذرنامه را از محل ناامن برداشتیم و طولی نکشید که در آپارتمان دکتر جیاکری بودیم.

آنها آشکارا در جریان انتقال به منزل جدید خود بودند و ایشان سرشان شلوغ بود، اما از فرصت استفاده کرده درباره امر مبارک در استرالیا، درباره جامعه، پیشرفت نقشه، بخصوص در نقاط هدف در اقیانوس آرام سؤال کردند. به نظر می‌رسید با وضعیت در آنجا کاملاً آشنایی دارند و در صدد بودند اطلاعات خود را به‌روز نمایند. اگرچه می‌دانستم ایشان عضو

شورای بین المللی بهائی و ایادی امرالله هستند، اما در اثر عدم بلوغ متوجه نبودم که چقدر از نزدیک درگیر جهاد کبیر اکبر دهساله و دستاوردهای آن هستند. اما عمیقاً تحت تأثیر آگاهی ایشان از امور جاری امرالله و شخصیت بی‌مثیل ایشان قرار گرفتم. کولیس به من گفته بود که ایشان از نسل اشراف‌زاده‌های سیسیلی هستند و ظواهر امر هم این موضوع را تأیید می‌کرد؛ دریافتیم که از لحاظ روابط خانوادگی ایشان واقعاً گنت بودند و اگر بهائی نبودند لابد این عنوان را به کار می‌بردند. اما سلوک و رفتار ایشان به کلی غیرمنتظره بود؛ در کنار ظاهر شاهانه که بخش اساسی ایشان بود، ماهیتاً از سادگی دوست‌داشتنی، محبتی که کاملاً محسوس بود، بهره‌مند بودند؛ نسبت به همسرشان، آنژلین (Angeline) شفقت، تقریباً احترام و تکریم، نشان می‌دادند - به عنوان فردی بهائی به نظر می‌رسید که "نگاهی از پایین به بالا به همسرشان داشتند - که، بخصوص با مقام ایشان در امر مبارک، غیرمعمول به نظر می‌رسید. تقریباً می‌شد این را به حساب این واقعیت گذاشت که ایتالیایی بودند و این رفتاری ایتالیایی است، اما ابداً اینطور نبود. صرفاً بدان علت بود که عشقی زیاد به همسرشان داشتند. در شرحی که به مناسبت صعود همسرشان نوشتند که در جلد هجدهم عالم بهائی درج شد، امضاء کرده بودند: "یوگوی تسلی ناپذیر او."

کل زمانی که با دکتر جیاکری بودم فقط چند ساعت بود. تا شامگاه را در خدمت جناب دکتر جیاکری بودم. بعد، ایشان مرا به یکی دیگر از احباء سپردند که با همان پرواز همان شب عازم تل‌اوئو بود؛ پروازی شبانه که نیمه شب حرکت می‌کرد. این فردی یکی از احبای ایرانی به نام فریدون خضرائی بود که بعدها به رومانی مهاجرت کرد و فارس امر حضرت بهاء الله شد.

زمانی که در سفر زیارتی بودم حضرت ولی امرالله بیانی فرمودند که وجه دیگری از شخص جناب یوگو جیاکری را نشان می‌دهد. همانطور که قبلاً اشاره کردم محل اقامت پیشین ایشان، که مدتی در آنجا سکونت داشتند، درست بیرون محدوده میدان سنت پتر بود؛ مجموعه آپارتمانی که به واتیکان تعلق داشت. در آن زمان پی نهم (Pius IX) پاپ بود [باید پی دوازدهم باشد] که سالهای زیادی زمام امور را در دست داشت؛ پاپ مبتلا به

سکسکه مزمن بود که طبّای او را نگران می کرد و یکی از زائرین به مزاح گفته بود که شاید به علّت سکونت دکتر جیاکری در نزدیکی محلّ اقامت پاپ است که او به این بیماری دچار شده است. اگرچه این کلام کاملاً به مزاح عنوان شده بود اما حضرت ولی امرالله آن را جدّی گرفتند و فرمودند این امکان کاملاً وجود دارد که شاید چون دکتر جیاکری در مجاورت محلّ زندگی پاپ سکونت دارند دعا‌های ایشان بر پاپ اثر گذاشته باشد. این بیان نه تنها به استعداد و پذیرش روحانی پاپ اشارتی داشت که به محال تفکّر می بخشد، بلکه درباره تأثیر روحانی دعا‌های خود جناب دکتر جیاکری هم مطلب زیادی بیان می نمود. [یادداشت: واشنگتون در خاطرات زیارتی اش نوشته است: " من از این اظهار نظر ایشان راجع به روحانیت پاپ نیز حیرت کردم؛ ایشان او را شخصی کاملاً جدا از مقام و منصبی که در سلسله مراتب کلیسایی داشت مشاهده می فرمودند. مرا به یاد اظهار نظری - که شاید ویولت نخبجوانی مطرح کرده باشد - انداخت که روحیه خانم هرگز راجع به هیچ یک از اعضا هیئت‌های تبلیغی مسیحی که در مدّت سفرهای مشترکشان ملاقات می کردند انتقاد یا اظهار نظر منفی نفرموده بودند، زیرا همه آنها روحانی بودند و آنچه را که صحیح و بهترین می دانستند انجام می دادند." - ویراستار^۱

ملاقات بعدی من با دکتر جیاکری، که باز هم کوتاه بود، در سیدنی زمانی صورت گرفت که ایشان در اکتبر ۱۹۶۸ به عنوان نماینده بیت العدل اعظم در کنفرانس بین القارات شرکت کردند. دکتر جیاکری در طیّ این کنفرانس چندین بار سخنرانی کردند؛ یک بار پیام معهد اعلی را ابلاغ کردند و بعد درباره حضرت ولی امرالله صحبت کردند که ایشان زندگی خود را وقف خدمت به آن حضرت نموده بودند - عشق ایشان به حضرت ولی محبوب امرالله آنقدر محسوس بود که اشک از دیدگان جمیع حاضرین جاری ساخت. فقط باید کتاب ایشان درباره حضرت ولی امرالله (*Shoghi Effendi: Recollections*) را بخوانیم تا پیوند بین آنها را دریابیم: تعلق خاطر مطلق ایشان به حضرت ولی امرالله و خدمت بی دریغی که در مقام عضو شورای بین المللی بهائی تقدیم می نمودند و نیز کمک ایشان در ساختمان مقام اعلی و دارالآثار بین المللی روی جبل کرم.

حضرت عبدالبهاء پنج باب از ابواب مرقد اصلی حضرت اعلی را به افتخار احبای برجسته زمان ایشان، که خدماتی در ارتباط با این بنا انجام داده بودند، نامگذاری کردند و حضرت ولی امرالله این اقدام را ادامه دادند و ابواب بقیه بنا را که ایشان اندکی بعد از جلوس برمسند ولایت به آن افزودند به افتخار سه تن از احبائی در این کار به ایشان مساعدت نمودند تسمیه فرمودند. باب غربی این بقیه بنا به اسم یوگو جیاری، به علت خدمات فراموش نشدن اش در هدایت اقدامات برای تهیه سنگ مرمر از ایتالیا برای مقام حضرت اعلی و دارالآثار بین المللی، تسمیه شد. در مطلبی که در تکریم خاطره بعد از صعود ایشان در عالم بهائی، ج ۲۰، درج شده این نکته ذکر شده که حضرت ولی امرالله در دسامبر ۱۹۵۴ که ایشان با همسرشان به زیارت رفته بودند، به آنژلین فرموده بودند که "بسیار مایلم شما و یوگورا برای همیشه اینجا نگه دارم، اما یوگو باید به ایتالیا مراجعت و بلافاصله کار مربوط به دارالآثار بین المللی را شروع کند."

در ضمن صحبت هایشان در کنفرانس سیدنی، رشته سخن را کودک خردسالی که از دست والدینش فرار کرده و در راهرو بین صندلی ها به سوی سخنان سرگردان شده بود، قطع کرد. وقتی این دختر خردسال به محلّ سخنان رسید، سرش را بالا گرفت و فکورانگی به ایشان انداخت، در آن حال حوله محبوب و آرامش بخشش را محکم می فشرد و انگشت شستش را در دهان گذاشته می مکید. جناب جیاری سخن خود را قطع کرده به او لبخندی زده گفتند، "درود، دخترکم" - و سپس به سخنان خود ادامه دادند. ایشان بدون آن که متحیر یا ناراحت شوند با محبت تمام به کودک توجه کرده او را وارد سخن کردند. دخترک برگشت و به سوی والدین خود که شرمندگی شده بودند رفت. این رویداد جنبه دیگری از انسانیت و محبت ایشان به عموم افراد را برملا ساخت و من این رویداد را کاملاً به وضوح به خاطر دارم زیرا آن دخترک فرزند ما بود.

احبائی که سعادت حضور در آن کنفرانس را داشتند با شیفتگی تام کلمات تشویق آمیز ایشان را به خاطر دارند؛ کلماتی ساده که با لهجه مسرت بخش و غیر قابل تقلید ایتالیایی ادا می شد و با سلوک و رفتار مهذب، متین و شریفی بیان می شد که سابقه اشرافی ایشان را

مکشوف می ساخت. ایشان واقعاً بی مثیل بودند؛ همانطور که هر یک از حضرات یادی امرالله به شیوه خود بی عدیل بودند.

۱- نگاه کنید به "خاطرات زیارتی بیل واشنگتون" که توسط مترجم متن فوق ترجمه شده است - م.

۶- جناب لروی آیوآس



اولین تماس من با ایادی امرالله جناب لروی آیوآس زمانی بود که من در سال ۱۹۵۵ در نیو کالدونیا (New Caledonia) بودم و سعی داشتم به یکی از اهداف مهاجرتی که جزایر لویالتی (Loyalty Islands) بود وارد شوم و در عریضه‌ای به ساحت حضرت ولی امرالله تقاضا کرده بودم نوبت زیارت مرا به تعویق بیندازند؛ اقدامی که در نگاهی به گذشته می‌توانست مصیبت بار باشد زیرا احدی در آن ایام هرگز نمی‌توانست زمانی را پیش‌بینی کند که حضرت ولی امرالله دیگر در بین ما نباشند. جواب به تقاضای من در مکتوبی از جناب لروی آیوآس، منشی شورای بین‌المللی بهائی، دریافت شد که حضرت ولی امرالله طبق معمول با دستخط مبارک خود آن را تأیید کرده و فرموده بودند که فتح هدف مهاجرتی به مراتب مهم‌تر است و نوبت زیارت را می‌توان به تعویق انداخت.

نخستین ملاقات من با ایشان زمانی بود که من سرانجام برای زیارت در ژانویه ۱۹۵۷ به حیفا رسیدم و در شامگاه اول سر میز شام، طبیعتاً، مشاهده سیمای جدید دیگری در میان سایر احبّاء ابداً نمی‌توانست قابل قیاس با زیارت روی مبارک حضرت ولی محبوب امرالله باشد. اما در طی آن روزهای زیارت مقدّر بود که مکرراً جناب آیوآس را ملاقات کنم و توانستم از شخصی تأثیر پذیرم که دارای ویژگی و شهرت روحانی عظیمی بود آنچنان که هرگز فراموش نکنم. در آن زمان مطلب زیادی راجع به سابقه ایشان، خدمات طولانی‌شان

به امرالله در ایالات متّحده و ارض اقدس نمی دانستم. شهرت ایشان به عنوان مجری بی همتای امور اداری امرالله افسانه بود؛ شهرت ایشان به عنوان مبلغ امرالله به همان درجه بی مثیل بود. هنوز باید مطالبی از انسانیت شگف و خصوصیت شخصی که ایشان را استثنایی می ساخت فرا بگیرم.

می دانستم که لروی آیوآس بود که، به عنوان رئیس لجنه ملی تبلیغ در ایالات متّحده، امرتبلیغ را در دو نقشه هفت ساله اوّل و دوم پیش برده بود؛ واقف بودم که سابقه عضویت ایشان در لجنه به سال ۱۹۲۹ برمی گشت و ایشان رئیس وقوّه پیش برنده برای اکثر خدماتش در آن زمینه بود؛ آگاه بودم که حضرت ولی امرالله از ایشان دعوت کردند که به حیفا نقل مکان کنند تا در کلیه امور مهم در مرکز جهانی به آن حضرت مساعدت نمایند؛ و می دانستم که ایشان مدیر ارشد اجرایی برای طرح عمده خطّ آهن در آمریکا بودند. اما ملاقات با شخص ایشان تمام آنها را در پس زمینه قرار داد. مهم ترین خدمت ایشان به امر مبارک و خصیصه بارز شخص ایشان تعلق خاطر مطلق به حضرت ولی محبوب امرالله و سرمشقی بود که به جمیع ما عرضه کردند.

در طیّ نه روز زیارت مقدّر بود الگوهای بسیاری از خلوص و فروتنی صرف در مقابل حضرت ولی امرالله مشاهده کنم. یکی از این قبیل لحظات یک شب موقع صرف شام واقع شد. در آن روزها زائران به صورت فردی می آمدند و نه روز مهمان حضرت ولی امرالله بودند و می رفتند و زائران غربی سر میز شام با حضرت ولی امرالله ملاقات می کردند. اما این زمانی بود که هیکل مبارک با اعضاء شورای بین المللی نیز مشورت کرده هدایاتی را برای آنچه که هر روز باید انجام می شد صادر می کردند. این مشورت طوری انجام می شد که گوئی زائران دعوت شده بودند که در جلسه شورا "بنشینند" و همه چیز علنی انجام می شد.

ساختمان مشرق الاذکار در آلمان یکی از طرح های جاری بود و مذاکرات نسبتاً پیچیده در ارتباط با تهیّه زمین برای بنای مزبور در جریان بود و در موردی جناب آیوآس مشکلاتی را که در تهیّه زمین در پیش روی داشتند برای حضرت ولی امرالله توضیح می دادند. موقعی که ایشان مشغول صحبت بودند حضرت ولی محبوب امرالله دستشان را بلند کرده توضیحات

جناب آیوآس را قطع کردند و کف دست را روی میز قرار دادند و فرمودند، "لروی، ما باید آن زمین را داشته باشیم." این کلمات آرام ولی با قوّت و استحکام ادا شد؛ اقدام کند و معتدل اما تأثیر آن گیج‌کننده بود. در نظر من مانند صدای تندر بود؛ چنان قدرتی در این حرکت و صدا بود که چون غرّش رعد می‌نمود؛ لحن صدا بود که دیگر جای هیچگونه سؤالی باقی نگذاشت. همه ساکت بودند و جناب آیوآس فروتنانه اظهار داشتند، "بله، مولای محبوب." همین بود و بس؛ بحث بیشتری نشد. جناب آیوآس مرد تنومندی با حالتی مقتدر بود که احترام را به خود جلب می‌کرد. اما در رابطه شخصی با حضرت ولی امرالله، درکمال فروتنی و اطاعت مطلق بود.

موقعی که در سفر زبارتی بودم، به نظرم آمد که در حضرت شوقی افندی دوشخصیت کاملاً متمایز می‌توان مشاهده کرد: میزبانی درکمال محبّت و شفقت، مانند عمویی محبوب که اطمینان حاصل می‌کند زائری که مهمان شده راحت باشد و بیشتر حظّ و استفاده را از زیارت ببرد؛ ولی امراللهی در مقامی متعالی که حضرت عبدالبهاء به ایشان عنایت کرده‌اند، یعنی ریاست امرالله، آیت الهی، نفسی که همه باید به او توجّه نمایند. در حین زیارت این شخصیت ثانی را فقط چند بار مشاهده کردم و این یکی از آن مواقع بود. حضرت ولی امرالله بودند که سخن می‌گفتند نه شوقی افندی. جناب آیوآس سر تعظیم فرود آورده عرض کرد، "بله، حضرت ولی محبوب امرالله." این مردی بود که توانسته بود امور را برای خطّ آهن پاسیفیک جنوبی هماهنگ نماید، کسی که در زندگی شغلی خود به صدور اوامر می‌پرداخت و اکنون خود را تماماً مطیع خواسته‌ها و نیازهای ولی امرش قرار داده بود.

همین ارتباط در بسیاری از حکایاتی که راجع به لروی آیوآس داریم مشهود است؛ در حکایاتی که از تجربیات خویش با حضرت ولی امرالله بیان می‌کرد. تمام زندگی او به خدمت حضرت ولی امرالله و امر مبارک تخصیص داده و وقف کرده بود؛ به طور کامل تخصیص داده بود. و خود ایشان گویی لاشی محض هستند. در سپتامبر ۱۹۵۸ چنین داستانی را جناب لروی آیوآس برای دوستان مجتمع در کنفرانس بین القارات در جاکارتا، اندونزی، تعریف کردند. یکی از رشته کنفرانس‌هایی که به مناسبت رسیدن جهاد کبیر روحانی به میانه

راه تشکیل شده و در واقع "یادبودی" برای خود حضرت ولی امرالله بود. جناب آیوآس توسط حضرت ولی امرالله به عنوان نماینده ایشان در کنفرانس مزبور منصوب شده بودند؛ این کنفرانس به دلایل سیاسی قرار بود در دو شهر، جاکارتا و سنگاپور، منعقد گردد. جناب آیوآس در جاکارتا حضور یافتند و بسیاری از احبّای منطقه نیز در آن شرکت کردند. ایشان حکایتی را بیان کردند که رنگ و بوی شخصی داشت، زیرا در آن زمان من نیز در سفر زیارتی بودم. ایشان از جواب دادن به زنگ در مسافرخانه زائران غربی سخن گفتند. پشت در مردی سالمند با لباسی نامرتّب، گویای شلختگی، ایستاده بود. جناب آیوآس نزدیک بود که ایشان را به در ورودی آشپزخانه بفرستد که اهل بیت معمولاً برای فقرا وسائل راحتی فراهم می‌کردند، همانطور که حضرت عبدالبهاء در ایّام حیات عصری عمل می‌کردند.

مرد سالمند خود را زائر معرفی کرد. جناب آیوآس، آنطور که خودشان بیان کردند، قدری احساس ناراحتی کرده به او اجازه ورود دادند و او را به اتاقی که قرار بود در مدّت زمان زیارت در آن استراحت کند رهنمون شدند. سر راه، برای ابراز احساس نگرانی و ناراحتی خود، به مهمان گفتند که شامگاه آن روز به حضور حضرت ولی امرالله، ریاست امر بهائی، مشرف می‌شوند و اظهار امیدواری کردند که مسافر دارای لباس مناسب برای مناسبت منظور باشد. مرد سالمند خندید و گفت، "بله، بهترین لباسم را دارم"، و به لباسی که به تن داشت اشاره کرد. جناب آیوآس که هنوز ناراحت بودند دیگر سخنی نگفتند و او را به اتاق مورد نظر راهنمایی کردند و گفتند که به زودی برای صرف شام او را دعوت خواهند کرد.

همانطور که در آن روزها مرسوم بود، ابتدا باید ورود زائر به اتاق غذاخوری اعلام شود تا حضرت ولی امرالله شخصاً استقبال کرده او را در محلّی دعوت به جلوس فرمایند و سپس زائران دیگر و اعضاء عائله وارد شده در جای خود بنشینند. در آن شب، موقعی که جناب لروی آیوآس وارد اتاق غذاخوری شدند، حضرت ولی امرالله مستقیماً به ایشان نگاه کرده فرمودند، "این مرد فارس امر حضرت بهاءالله است؛ در سمت راست من می‌نشیند." جناب آیوآس می‌گفتند چنان احساس حقارت کردند که گویی سگّه پنج‌سنتی هستند؛ بیان حضرت ولی امرالله خطاب به ایشان بود و ایشان دانستند که حضرت ولی امرالله واقف بودند که ایشان

چه اندیشه و چه احساسی داشتند. اما، می گفتند که حضرت ولی امرالله نفوس را به نحوی که ما دآوری می کردیم قضاوت نمی فرمودند: این مرد یکی از ابطال و نفوس مهمه در جهاد کبیر روحانی بود و حضرت ولی امرالله او را تماماً بر مبنای کاری که انجام داده بود نه با وضعیت ظاهرش یا نوع لباس پوشیدنش قضاوت می کردند. هیکل مبارک او را بر مبنای خدمتی که به امر الهی کرده بود ملاحظه می فرمودند. جناب آیوآس گفتند که این رویداد درسی بزرگ برای ایشان بوده است.

این رویداد زمانی واقع شد که من در سفر زیارتی بودم اما آن شب در حیف نبودم. زائران دوشب را در قصر بهجی می گذرانند و من از صحنه دور بودم، اما دوشب بعدی را با حیرت ناظر بودم که چارلز دنینگ (Charles Dunning)، مهاجر جزایر شتلند (Shetland Islands)، به حضرت ولی امرالله می گفت که چه باید بکنند و امرالله را چگونه اداره نمایند و حضرت ولی امرالله به گفتار او و خود او علاقمند بودند.

در رویداد دیگری من مشغول عکس گرفتن از بنای دارالآثار بودم که قریب به تکمیل بود؛ مشغول نصب قطعات سبزرنگ روی سقف بودند و جناب آیوآس هم حضور داشتند و، طبق معمول، شخصاً به هدایت امور مشغول بودند. خواستم عکس ایشان را بگیرم در حالی که بنای دارالآثار در پشت سر ایشان بود اما قویاً امتناع کردند؛ ایشان لباس کار به تن و چکمه کارگری به پا داشتند؛ یعنی کاملاً مناسب وضعیتی که در آن قرار داشتند، اما گفتند که تصویری کاملاً نامناسب برای ایشان بود، زیرا برداشتن عکسی از ایادی امرالله و عضو شورای بین المللی بهائی در آن لباس نامناسب بود. ایشان حس رعایت آداب و رسوم را داشتند که آنچه در خورشان کسی است انجام شود و من به آن احترام می گذاشتم و احساس می کردم گفتن چنین عکسی که برای آیندگان به یادگار باقی می ماند "مناسب نخواهد بود." و واقف بودم که ایشان ابداً در اندیشه حیثیت شخصی خود نبودند، بلکه موضوع شأن و حیثیت امرالله مطرح بود که ایشان را به عنوان نماینده آن می شناختند. ایشان آن را از حضرت ولی امرالله آموخته بودند؛ ایشان به ما گفتند که یک بار مشغول تنظیم امور برای حضرت ولی امرالله بودند که در جمعی از شخصیت های اورشلیم حضور یابند، و حضرت ولی امرالله

از ایشان خواستند که استفسار کنند که هیکل مبارک در کجا باید جالس شوند. تحقیق و تجسس ایشان معلوم کرد که حضرت شوقی افندی در کنار سایر رؤسای فرقه‌های مذهبی به عنوان یکی از فرقه‌های متعدّدی که بخشی از جامعه اسرائیلی بودند خواهند نشست، اما نه با رهبران اصلی دینی از قبیل مفتی اورشلیم یا شیخ الشیوخ کلیسای مسیحی. حضرت شوقی افندی از حضور در آن جمع امتناع فرمودند؛ ایشان فرمودند که برای ولی امرالله شایسته نیست در چنین جمعی حضور یابد مگر آن که موقعیت شامخی در خور منصبی که ایشان داشتند برایشان قائل شوند. و آن عبارت از ولایت امرالله، به عنوان مؤسسه و نه شخص، مدّ نظر ایشان بود.

یک روز دیگر از من دعوت شد در مراسم تشییع جنازه یکی از احبّای اولیه در عکا حضور پیدا کنم. جناب آیوآس با اتومبیل بزرگ سیاه آمریکایی، من و یکی دیگر از زائران را به عکا بردند. این اتومبیل را جناب آیوآس با کشتی به اسرائیل آورده بود که حضرت ولی امرالله دارای وسیله نقلیه‌ای در خور مقام خود باشند. در نقطه‌ای از عکا به اعضاء خانواده متوفی و دیگر سوگواران پیوستیم و سپس در پی خیل تشییع کنندگان در کوچه‌های عکای قدیم رهسپار شدیم. به خاطر دارم که در این اندیشه بودم که احتمالاً اینها همان سنگ‌هایی است که حضرت بهاءالله و اعضاء عاقله مبارکه بعد از رهایی از سجن روی آن راه رفته بودند. درست جلوی ما هیکل درشت و با ابهت جناب آیوآس بود که آهسته گام بر می داشت. در آن وضعیت کاملاً مناسب ایشان به نظر می رسید که یک سر و گردن از همه بلندتر باشند، زیرا این نقشی بود که سالهای زیادی در آمریکا و سپس در جامعه جهانی ایفا کرده بودند. زندگی ایشان که وقف حضرت ولی امرالله شده بود برای ما همانند نمونه و راهنمایی کاملاً مرئی و مشهود بود.

همچنین سر میز شام حضرت ولی امرالله توانستم ایشان را بینم که امور شورای بین المللی بهائی را هدایت می کردند. بسیاری از اوقات سوالات حضرت ولی امرالله به اموری مربوط بود که باید انجام می شد، مسئولیت‌هایی بود که به جناب آیوآس سپرده بودند. و عموماً جواب ایشان به سؤال هیکل مبارک به مأموریت‌های انجام شده و وظائف ایفا شده مربوط

می‌شد؛ ایشان به نظر می‌رسید که همیشه برای سؤالات حضرت ولی امرالله آمادگی دارد و آنچه را تقاضا می‌فرمودند، هر آنچه نیاز داشتند، پیش‌بینی می‌کردند. تبخّر و کارایی ایشان مشهود و بدیهی بود؛ مسرت ایشان از این که بتوانند راجع به کارهایی که انجام شده گزارش بدهند کاملاً آشکار بود. شک دارم که رئیس کشوری از چنین دستیار مؤثر و کارآمدی برخوردار بوده باشد. عموماً حالتی از فوریت حاکم بود و اکثر وظائف باید به سرعت اجرا می‌شد.

یک شب وقتی جناب آیوآس در تالار نشیمن به زائران پیوستند، معمولاً سیلویا آیوآس حضور داشت اما جناب آیوآس گاهی می‌آمدند زیرا بعد از شام با حضرت ولی امرالله پیاده در خیابان هاپارسیم به بیت مبارک می‌رفتند و عموماً به دفتر خود برمی‌گشتند که برخی از کارهای فوری را انجام دهند. باری، ایشان آمدند و گفتند که یک بار حضرت ولی امرالله ایشان را به اورشلیم فرستادند که با یکی از مقامات حکومتی ملاقات کنند، کاری در رابطه با اراضی انجام دهند و، با وقوف بر اینکه حضرت ولی امرالله همیشه شخصاً آنچه را که در نظر داشتند بلافاصله انجام می‌دادند، و برای کارآمدی و قابلیت دیگران بسیار ارزش قائل بودند، ایشان قرار ملاقاتی برای آن شبی که در جمع ما حضور یافتند گذاشته بودند و زود برخاستند که برای ملاقات شخص مزبور بروند تا بتوانند بدون تأخیر خبرهای خوب را برای حضرت ولی امرالله بفرستند. ایشان تازه لباس پوشیده بودند که تلفن اتاقشان زنگ زد و حضرت ولی امرالله استفسار فرمودند که چکار توانسته‌اند انجام دهند. فوریتی که تفکّر و اقدام حضرت ولی امرالله را سوق می‌داد چنین بود و فقط یک نفر با توانایی زیاد سازماندهی بود که می‌توانست این کار را انجام دهد و آن لروی آیوآس بود که می‌توانست به صورت "ابزاری" در دست حضرت ولی امرالله با موفقیت خدمت کند. این تمام آن چیزی بود که جناب آیوآس مایل بود که باشد؛ یعنی کسی، یا چیزی، که حضرت ولی امرالله برای اجرای نقشه‌های خود بتوانند استفاده کنند. و هر زمان که ایشان درباره اموری صحبت می‌کردند ه انجام شده بود، اهدافی که تحقّق یافته بود، همواره کاری بود که "ولی محبوب امرالله"

انجام داده بودند؛ ابدأً ذکر از این که ایشان کاری را انجام داده‌اند به میان نمی‌آمد. نقش ایشان فقط نقش یک خادم بود.

۷- جناب ایناک اولینگا



تنها خاطرات شخصی ما از جناب ایناک اولینگا ملاقاتی کوتاه در ماه مه ۱۹۵۸ بود که ایشان همراه خود به نیوزیلند و فیجی، برای ملاقات مردمان اقیانوس آرام، اعم از بهائیان و نفوس برجسته جامعه بزرگتر، از استرالیا عبور کردند. سفری با اهمیت برای توسعه آتی امرالله در منطقه اقیانوس آرام بود.

بخت با من یار بود که در آن موقع، موقتاً در سیدنی بودم. من در نیو هبرایدز (New Hebrides)، واناتوی فعلی (Vanuatu) بودم و برای تأمین مصالح برای مدرسه‌ای که در پُرت ویلا (Port Vila)، نیو هبرایدز، در دست ساخت بود به سیدنی برگشته بودم؛ مدرسه‌ای کوچک که حضرت ولی امرالله در واپسین پیام رضوان خود با مباحثات به آن اشاره کرده بودند. من نزد خانواده‌ای بهائی، گرتا و اوبری لیک (Greta & Aubrey Lake)، سکونت داشتم و چون گرتا تقبّل کرده بود که جناب ایناک اولینگا را در سیدنی بگرداند تا با بعضی از احبابی سالمندی که قادر به حضور در اجتماعات نبودند ملاقات کنند، خوش اقبال بودم که آنها را بتوانم همراهی کنم. در آن زمان، گرتا چند سالی بود که بهائی تمام و کمال و

استواری شده و به عضویت چند لجنه و مدّتی هم به عضویت محفل روحانی ملّی انتخاب شده بود. او بری همیشه آماده کمک به هر طریقی بود؛ از حیات بهائی بهره داشت اما اقبال نکرده بود. او کابینت سازی ماهر بود و صندلی های دویل ساخته بود که در مشرق الاذکار استرالیا در سیدنی استفاده می شد؛ صندلی دویل عبارت از دو صندلی در یک واحد بود تا به سادگی به این سوی و آن سوی برده شود و صدای ناهنجار از خود در نیاورند.

به خاطر دارم که آن روز جناب ایناک اولینگا و ابوری با هم صندلی عقب نشسته بودند و فضا تنگ بود زیرا اتومبیل سواری نسبتاً کوچکی بود. همانطور که در اطراف گشت می زدیم، بین ملاقات های با احبّائی که خانه نشین بودند، ایناک و ابوری در صندلی عقب با هم صحبت می کردند و، چند بار که در آینه عقب نگاه کردم، متوجّه شدم که آنها چسبیده به هم نشسته و دست یکدیگر را گرفته بودند و آرام با یکدیگر حرف می زدند و می خندیدند. این که در این گفتگوهای آن روز چه مطالبی ردّ و بدل شد در زمره اسرار باقی می ماند اما آنچه می دانم آنکه او بری چند هفته بعد تصدیق کرد. تأثیر مست و مخمور کننده ناشی از صرفاً با جناب اولینگا بودن همین بود. ده سال بعد گرتا و ابوری توانستند به ساموآی غربی مهاجرت کنند و مدّت پنج سال به خدمت در کشور مزبور مشغول شوند.

اگرچه اوقاتی که آن روز با جناب ایناک اولینگا بودم و نیز چند روز بعد در دفتر محفل ملّی در پدینگتون (Paddington) کوتاه بود، خصوصیتی را به خاطر دارم که قویاً گویای شخصیت ایشان بود: غیر ممکن بود که بتوانی از ایشان تعریف و تمجید کنی. هر زمان که کسی اظهار نظری می کرد که جنبه تحسین و تمجید داشت، به نظر می رسید ایشان دارای نبوغی بود که موضوع را به شخص دیگریا خود گوینده برگرداند. گویی در ذهن خود اصلاً وجود نداشت؛ فروتنی ایشان تا بدین حد بود.

در سفر مزبور برای سه تن از احبّای اولّیه در نیو هبرایدز نسخه هایی از کتاب گاد پاسز بای خریده بودم و، برای آن که این هدیه ویژگی بیشتری بیابد، از جناب اولینگا تقاضا کردم که پیام برای آنها در ابتدای کتاب بنویسند. ایشان از من پرسیدند که آیا آنها ایمان خود را اعلام کرده اند یا خیر. من مجبور شدم بگویم که دو نفر از آنها اعلام کرده و نفر سوم هنوز

عملاً اعلام نکرده است، گو این که در زندگی اش و روابط و معاشرت با دیگران بهائی حقیقی بوده است. تا آنجا که می دانم پدرش در کلیسای محلی کشیش است و دیوید مایل بود او را ناراحت نکند، بنابراین عملاً اعلام ایمان ننموده است و با گذشت زمان هرگز چنین کاری نکرد گو این که من او را مؤمن می دانم. اما برای جناب اینک اولینگا این نکته حائز اهمیت بود و من وضعیت را برای ایشان توضیح دادم.

بعداً، وقتی یادداشت ایشان در کتابها را خواندم، مشاهده کردم که دو مورد عین هم بود: "تحیات محبت آمیز از سوی یکی از بندگان ناچیز حضرت بهاءالله به بنده دیگر" اما سومی قدری محافظه کارانه تر بود؛ جناب اینک اولینگا باید باید نیازهای هریک از آنها را می دانستند و متناسب با آن تحیت خویش را می نوشتند.

۸- جناب رحمت الله مهاجر



دفعه اولی که راجع به جناب دکتر مهاجر شنیدم از جناب کولیس فدرستون بود و این در هنگامی بود که ایشان از نخستین مجمع ایادی امرالله در نوامبر ۱۹۵۸ مراجعت کردند. جناب فدرستون راجع به بعضی از حضرات ایادی که هر دو می‌شناختیم یا من ملاقات کوتاهی با آنها داشتم، صحبت کردند و سپس فرمودند یک جوان ایرانی هم آنجا بود؛ مهاجری در جزایر منتاوی (Mentawai Islands)؛ او "آدم پرتحرک واقعی" بود؛ پر از اشتیاق و کاملاً "آکنده از انرژی" برای تبلیغ امرالله. جناب فدرستون عمیقاً تحت تأثیر این همکارشان، این ایادی امرالله، که برای اولین بار ملاقات می‌کرد قرار گرفته بود و این تأثیر و نحوه توصیف آن اثری زایل نشدنی بر حافظه من گذاشت. در آن زمان ایشان فقط اسم دیگری در فهرست فارسان امر حضرت بهاءالله بود که در سال ۱۹۵۳ برای فتح عالم قیام کرده بود اما، با جلب شور و اشتیاق جناب فدرستون، اسمش به عنوان شخصی کاملاً استثنائی در ذهن باقی ماند.

خاطره بعدی من از دکتر مهاجر از طریق متن نطقی بود که ایشان در اکتبر ۱۹۵۸ در مدرسه تابستانه هندوستان و کنفرانس تبلیغی در دئولالی (Deolali)، هندوستان، ایراد نمودند. متن سخنرانی برای شاپور سهیلی فرستاده شده بود، که نخستین تجربه مهاجرتی خود در نیو کالدونیا (New Caledonia) را با او در میان گذشته بودم؛ هر دو نفر ما در سال ۱۹۵۶ آنجا بودیم و سعی داشتیم نقطه بکری را در جزایر لویالتی (Loyalty Islands) که در زمره اهداف بود فتح کنیم و من بعداً که اوقاتم را در نیو هبرایدز می‌گذاندم، تماس نزدیک خود را با او حفظ کردم.

دکتر مهاجر، در این سخنرانی خود برای احبای مجتمع در مدرسه تابستانه هندوستان تأکید کرده بودند که تبلیغ امرالله اکنون آسان است. ایشان گفتند، "تبلیغ امرالله به منزله حیات بخشیدن به مردمان است ... میوه‌ای که در دست ما است باید توسط روح خود ما منتقل شود ... خیلی آسان است ... از قلوب ما باید انتقال یابد و برای ما تبلیغ آسان است ... ما این نور هدایت را در درون خود داریم و، چون بهائی هستیم، می‌توانیم آن را به دیگران هدیه دهیم."

ایشان دو حالت را ذکر کردند که باید از آنها پرهیز کنیم: غرور و کمروبی یا نبود شهامت. ایشان گفتند، "ابتداً نباید فکر کنیم این ما هستیم که تبلیغ می‌کنیم... حضرت بهاءالله هستند که امر الهی را تبلیغ می‌کنند."

ایشان از حضرت ولی امرالله نقل قول کردند که، "اگر بزرگترین مبلّغ لحظه‌ای در اعماق قلب خود فکر کند که او در حال تقلیب قلوب مردمان است، سقوط او از همان لحظه شروع می‌شود."

ایشان اظهار داشتند که، "به این دلیل است که گاهی اوقات مبلّغین بزرگ و محترم نمی‌توانند کاری انجام دهند که فردی عادی و ساده، بدون علم و دانش و یا هرگونه امتیازی انجام می‌دهد؛ او به علت فروتنی خود امر الهی را به خوبی تبلیغ می‌کند و در واقع حضرت بهاءالله به واسطه او کارها را انجام می‌دهند."

با اشاره به حالت دوم که باید از آن پرهیز کنیم گفتند که "این حالت در جمیع ما ممکن است وجود داشته باشد؛ به این معنی که از ابلاغ پیام الهی هراس داشته باشیم." ایشان افزودند، "قلب صاف و پاک لازم است. نیت خوب نیز برای تبلیغ امر مبارک ضروری است... از ما خواسته می شود که قیام کرده خویشتن را فراموش کنیم و فقط حضرت بهاءالله را در اندیشه خود داشته باشیم. این بدان معنی است که خود را فراموش کرده ادنی غرور و نخوتی نداشته باشیم و فقط خلوص نیت و قصد خدمت به حضرت بهاءالله را داشته باشیم و قلب خود را آماده انعکاس نور حضرت بهاءالله نماییم..."

ایشان بر "نیت" تأکید کرده گفتند، "اگر بخواهید به قصد تبلیغ بیرون بروید، نیت شما فقط باید تبلیغ باشد. تصوّر نکنید که هم می توانید تبلیغ نمایید هم خرید کنید. وقتی عازم تبلیغ می شوید، فقط باید برای تبلیغ بروید نه کار دیگر... وقتی شما جامه‌دان خود را می‌بندید، نیت شما فقط باید تبلیغ باشد. به بیان حضرت بهاءالله حتی اگر در شهری از خانه‌ای به خانه دیگر به قصد تبلیغ می‌روید، در طول راه فکر شما فقط باید بر تبلیغ متمرکز باشد." سپس ایشان حکایتی را از حضرت عبدالبهاء تعریف کردند و فرمودند ما باید همیشه آن به خاطر داشته باشیم که همان ما را در راه تبلیغ راهنمایی خواهد کرد.

یکی از مبلّغین به نام نبیل زاده که به هندوستان نیز آمده بود، یک بار در حضور حضرت عبدالبهاء بود. حضرت عبدالبهاء به او فرمودند که برای تبلیغ امرالله به هندوستان و ایران سفر کند. سپس او گریست، به شدّت گریست و گفت، "من چگونه می‌توانم لیاقت تبلیغ را داشته باشم؟" حضرت عبدالبهاء او را در بغل گرفته فرمودند، "بیا کلید تبلیغ را بتو بدهم. کسی را که می‌خواهی تبلیغ کنی دوستش بدار. چون دوستش داشتی دوست می‌دارد. چون دوست داشت بیانات در او نفوذ می‌کند." "این است کلید تبلیغ که به تو می‌دهم."

نخستین تماس شخصی من با جناب دکتر مهاجر اوایل دهه ۱۹۷۰ رخ داد و آن هنگامی بود که ما در ملبورن بویم و جامعه آنها به طور جدّی و فعّال درگیر امر تبلیغ بود. تعدادی از حضرات ایادی امرالله در آن روزها از ملبورن عبور کردند و هر یک به شیوه خود الهامات روحانیه بخشیدند. جناب دکتر مهاجر در نخستین سفر خود جامعه را تشویق کردند به آنچه

که ایشان "تبلیغ سراسری" (saturation teaching) می‌نامیدند مبادرت کنند - کارزاری که حول گسترش تدریجی امر تبلیغ به بلاد مجاور در طول سه جاده منتهی به ملبورن انجام شود. ابتدا ارسال نامه به جعبه‌های پستی دم خانه‌ها در تمام شهر همراه با جزوات تبلیغی و دعوت به جلسه‌ای عمومی در پایان هفته؛ سپس جلسه عمومی همراه با "تبلیغ خیابانی" - به طور فعال دعوت افراد به حضور در جلسه یا پذیرفتن بعضی جزوات تبلیغی برای شروع تحرّی حقیقت. این فعالیت از لحاظ زمانی فشرده بود اما تا اندازه‌ای مؤثر واقع شد؛ مسلماً جامعه را در تمرکز به یک هدف مشترک به یکدیگر نزدیک ساخت.

هر دفعه که گذر جناب دکتر مهاجر به آنجا افتاد، که در آن سفر چندین بار اتفاق افتاد، انتظار داشتند از آنچه که انجام شده بود گزارشی دریافت کنند (که انگیزه‌ای بود برای ما که هر آنچه در توان داریم انجام دهیم). هر دفعه پیشنهادهای جدیدی برای تغییر در نقشه داشتند. به نظر ما آمد که ایشان در سفرهای خود نظریه‌هایی راجع به فعالیت تبلیغی که مؤثر واقع شده بود جمع‌آوری می‌کردند و آن نظریه‌ها را در نقطه بعدی محل توقف خود به احباء انتقال می‌دادند - توقف‌های ایشان کوتاه بود. هر دفعه جامعه را جمع می‌کردیم که ایشان سخنرانی کنند و به خاطر دارم که تمرکز ایشان همیشه بر "تبلیغ" بود. همیشه لباس ساده‌ای به بر داشتند: لباس فرسوده سرمه‌ای، با ژاکت قرمز؛ اصرار داشتند در هتل ارزان‌قیمتی که در سفر اول پیدا کرده بودند سکونت اختیار کنند. ایشان از سکونت در منازل احباء خودداری می‌کردند، گو این که بسیاری دعوت می‌کردند که نزد آنها اقامت کنند. احساس می‌کردم که سکونت در هتل به ایشان آزادی عمل می‌داد. به خاطر دارم در یکی از سفرها یکی از احبای ایرانی از ایشان برای صرف شام در منزلش دعوت کرد و چند تن دیگر از احباء را هم دعوت کرد و غذای زیادی هم فراهم آورد (غذای ایرانی). ایشان، مؤدبانه ولی قاطعانه، رد کردند گو این که بانوی مزبور تقریباً به گریه افتاد و خواهش کرد که به منزل بروند، اما ایشان اصرار داشتند به هتل مراجعت کنند و هرچه شد میل کنند. مهمانی‌های پلوی ایرانی در برنامه ایشان نبود؛ آنها "تبلیغ" به حساب نمی‌آمدند.

بعدها، اواسط دهه ۱۹۷۰، که ما در ژاپن سکونت داشتیم، چند دفعه ایشان را ملاقات کردیم. به مزاح می‌گفتیم ایشان همیشه به جایی سفر می‌کردند که امرالله بیش از جاهای دیگر دستخوش مشکلات بود؛ باز هم سفر ایشان کوتاه بود؛ اگر در آنجا فعالیت تبلیغی وجود داشت، مدّتی توقّف می‌کردند و یاران را به شور و هیجان می‌آوردند؛ اگر فعالیت نبود، به سرعت عزیمت می‌کردند.

در یکی از جلسات کانونشن ملی در ژاپن ایشان آمدند و احبباء را به سفر به کره، که در آن وقت با مشکلات دست و پنجه نرم می‌کرد، تشویق کردند؛ امّا ایشان اصرار داشتند که تبلیغ سیّار در گروه‌های کوچک متشکّل از ژاپنی‌ها، ایرانی‌ها و آمریکایی‌ها صورت گیرد؛ نه گروه‌هایی از یک ملیّت یا اعضاء یک خانواده. ایشان از تمثیل شیرینی که از برنج ساخته می‌شود و بسیار چسبناک است به نام "دانگو" (dango) ژاپنی استفاده کردند. اگر دو قطعه در کنار هم قرار گیرند چنان به هم می‌چسبند که جدا کردن آنها از هم دشوار است؛ اشاره ایشان به احبّای ایرانی بود که در امر تبلیغ مانند دانگو خیلی فعّال بودند؛ آنها به همدیگر می‌چسبیدند؛ ایشان مایل بودند که آنها را جدا کنند که در گروه‌های تبلیغی مؤثرتر باشند.

یک بار هنگام سفر با قطار، هنگامی که هیروکو (Hiroko) به عنوان مترجم حضوری ایشان را همراهی می‌کرد، دکتر مهاجر از چرخ دستی حاوی نوشیدنی‌ها که در راهرو در حال رفت و آمد بود، یک قوطی برداشتند. آن را باز کرده جرعه‌ای نوشیدند سپس از یکی از دوستان ژاپنی در گروه پرسیدند که، "این چیست؟" او نگاهی به قوطی انداخت و هراسان متوجّه شد که چیست و جواب داد، "آبجو؛ آبجوی ژاپنی." ایشان جواب دادند، "عجب؛ مطبوع و دلپذیره." و بعد بی آنکه دیگر از آن بنوشند، قوطی را کنار صندلی خود زمین گذاشتند.

به خاطر دارم که معمولاً در این سفرها نزد روحی ممتازی می‌ماندند، که آن زمان از اعضاء هیئت مشاورین قاره‌ای شمال شرق آسیا بود، و در کتابخانه خود مجلّداتی از کپی الواح مبارکه داشت که توسط بیت‌العدل اعظم برای حفظ به آنجا فرستاده شده بود. این اواسط دهه ۱۹۷۰ بود و بیت‌العدل اعظم قبل از آن ترتیبی داده بودند که الواح حضرت

بهاء الله و حضرت عبدالبهاء برای بسیاری از افراد در ایران ارسال شود و به عنوان گنجینه خانوادگی نگهداری شده و در مجموعه های متعدد جمع آوری و کپی شود؛ هر مجموعه باید به نقطه متفاوتی از کره زمین برای ایمنی ارسال گردد. نسخ اصلی بسیاری از آنها البته در انقلاب سال ۱۹۷۹ از بین رفت اما، در اثر حکمت خطاناپذیر بیت العدل، محتوای آنها محفوظ باقی ماند. در مواردی که دکتر مهاجر در محل سکونت ممتازی اقامت می کردند، بنا به گفته روحی به ما، او به سختی می توانست دکتر مهاجر را به بستر بفرستد و آنچنان که نیاز داشتند بخوابند، زیرا تمام شب را به مطالعه دقیق این اسناد می پرداختند که بسیاری از آنها را نخوانده بودند؛ ایشان اینقدر تشنه نوشیدن از چشمه آثار روحی بودند. غالباً بامدادان بعضی از فقراتی را که توجه ایشان را جلب کرده بود برای آقای ممتازی می خواندند. یکی از مواردی را که به خاطر دارم در بیانات حضرت بهاء الله بود که می فرمایند اگر حضرت باب پذیرفته بودند که مظهر ظهور الهی باشند، در این صورت جناب قدّوس نفع بعدی برای چنین کاری بودند؛ که نه تنها نشان می دهد جناب قدّوس دارای چه مقام فوق العاده رفیعی بودند بلکه گویای آن نیز بود که مظهر ظهور حق انتخاب دارد که رسالت خود را بپذیرد یا نپذیرد. [تذکر ویراستار متن انگلیسی: این خاطره شخصی و تعبیر نویسنده است که قابل اثبات نیست.]^۲

در یکی دیگر از سفرهای ایشان به ژاپن، که برای ایشان برنامه ریزی شده بود که برای گروهی از احباء در کانسای صحبت کنند، متوجه شدیم که ایشان مایل نیستند صحبت هایشان ضبط شود - در واقع ایشان قویاً منع می کردند. می گفتند که آنچه ایشان باید بگویند فقط برای آن زمان اعتبار دارد، نیازی به ثبت و ضبط برای آینده نیست. نیازهای امرالله تغییر خواهد کرد و آنچه که ایشان باید آن موقع برای یاران بیان کنند همان نیست که در آینده باید گفته شود. در این امتناع از ضبط، میزانی از تواضع و فروتنی نیز وجود داشت؛ ایشان بر این باور بودند که آنچه ایشان می گفتند ارزش ضبط و ثبت برای آیندگان را ندارد؛ فقط نیازهای آن زمان است که ایشان بر آن تمرکز دارند. شاید به این علت است که ما نوارهای ضبط شده زیادی از جناب دکتر مهاجر نداریم.

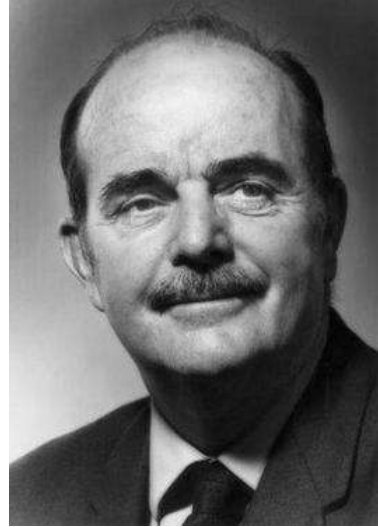
تأثیر واصله دیگر از دکتر مهاجر از سوی ایادی امرالله جناب علی اکبر فروتن بود که از فیلیپین آمده و در آن موقع در سفر ژاپن بودند؛ یعنی اواسط دهه ۱۹۷۰. ایشان به ما گفتند که وقتی در مانیل بودند دریافتند که دکتر مهاجر برای سفری کوتاه، سر راه به جای دیگر، عازم آنجا هستند؛ ایشان چشم به راه بودند ایشان را برای بعضی موضوعات خانوادگی ببینند؛ در واقع ایشان منتظر داماد خود بودند. با گروهی از احبابی محلی به فرودگاه رفتند که از دکتر مهاجر استقبال کنند و در اتومبیل در راه بازگشت به حظیرة القدس در کنار هم نشسته بودند. ایشان از دکتر مهاجر پرسیدند که برنامه شان برای آن روز چیست و دکتر مهاجر جواب دادند، "نقشه پنج ساله (یعنی نخستین نقشه پنج ساله، ۱۹۷۴-۱۹۷۹). جناب فروتن با تصوّر این که ایشان متوجّه سؤال نشده اند مجدّداً تکرار کردند، "بله، رحمت؛ اما فقط برای امروز یا فردا." دکتر مهاجر مجدّداً جواب دادند، "نقشه پنج ساله" - ایشان منحصراً بر آن تمرکز کرده بودند! جناب فروتن می گفتند دکتر مهاجر آنقدر متعهد بودند که ایشان نمی توانستند دریابند؛ ایشان روز بعد چمدان را بستند و ژاپن را ترک کردند.

این خصیصه دکتر مهاجر بود: هر روز تماماً تمرکز ایشان بر امر تبلیغ بود. این زندگی شان بود. هیچ امر دیگری اهمّیت نداشت؛ هیچ چیز دیگری ارزشی نداشت. ایشان تعهد محض بودند. کلّ وجود ایشان متمرکز بر تبلیغ امرالله بود و از کلیّه آن غول های روحانی که گاهی بر سر راه ما قرار می گیرند، ایشان بیش از همه قویّاً مظهر کلام حضرت بهاءالله بود که می فرمایند، "اگر بتبلیغ مشغول شوند باید بتوجّه خالص و کمال انقطاع و استغناء و علوّ همّت و تقدیس فطرت توجّه باشطار بنفحات مختار نمایند."^۳

ایشان به معنای واقعی "توجّه خالص و کمال انقطاع و علوّ همّت و تقدیس فطرت" را دارا بودند. از کلیّه حضرات ایادی امرالله که من از موهبت عظیم ملاقات با آنها برخوردار بودم، به استثنای جناب فیضی که شخصی واقعاً استثنائی بودند، گمان کنم دکتر مهاجر بیشترین تأثیر را بر من و بر زندگی من گذاشتند. همه جا بر اثر اقدام ایشان حرکت می کردم. گمان کنم اگر به من می گفتند به درون آتش بپر، در کمال مسرت و شغف چنین می کردم. ایشان دارای چنین موقعیتی روحانی بودند.

- ۱- عیناً از صفحه ۲۴۵ جلد چهارم مصابیح هدایت نقل شد - م.
- ۲- بنا به بیان جمال مبارک حضرات مظاهر ظهور پیش از آمدن به این عالم، در "ذَرَّعَما و عوالم ارواح بکمال میل و رغبت جمیع بلایا را در سبیل حق قبول نمودند لهذا خود را تسلیم در دست اعدا نمایند..." (مجموعه الواح طبع مصر، ص ۳۴۳) بنابراین، اگر آنچه که نویسنده عنوان می‌کند واقعیت داشته باشد، تناقضی ایجاد می‌شود که به سهولت قابل حلّ نیست - م.
- ۳- اقتدارات، ص ۲۹۱

۹- جناب ویلیام سیرز



نخستین تماس من با ایادی امرالله جناب ویلیام سیرز در ژانویه ۱۹۶۳ بود که ایشان در ماه‌های آخر نقشه ده‌ساله برای کمک به جامعه استرالیا در حصول اهداف به آنجا آمدند. بسیاری از جوامع جهان در آن زمان یا به اهداف خود دست یافته بودند یا به خوبی در شرف تحقق آنها بودند. دو جامعه ملّی عقب مانده بودند: استرالیا و کانادا. جناب بیل سیرز را ایادی امرالله مقیم ارض اقدس فرستاده بودند تا روح حیات جدیدی در جامعه استرالیا بدمند، اطمینان حاصل کنند که کلیه اهداف قبل از پایان نقشه تحقق خواهد یافت.

در طی این دیدار ایشان به کلیه شهرهای پایتخت سرزمین اصلی سفر کرده صحبت کردند. من در آن زمان مقیم داروین بودم اما به ملبورن، ویکتوریا، سفر کرده بودم و همان موقع جناب بیل سیرز وارد شد و این موهبت عظیم نصیب شد که ایشان را با اتومبیل به این سوی و آن سوی شهر ببرم تا در اجتماعات احباء که در آن زمان جامعه نسبتاً کوچکی بود حضور یابند و با بعضی از احبائی که قادر به حضور در جلسات نبودند ملاقات کنند.

اتومبیلی که در آن روزها می‌راندم فولکس واگن قورباغه‌ای بود و به نظر می‌رسید با عظمت جسمانی و روحانی شخص ایشان تا حدّ اکثر ظرفیت پر شده باشد. چنین فضایی نه گنجایش ایشان را نداشت و نه ظرفیت شور و سرزندگی صدای ایشان را. ایشان به نظر می‌رسید برای زندگی و برای واقعیت بیش از حدّ بزرگ است. شناخت ایشان به عنوان ایادی امرالله به نظر می‌رسید سبب شده بود بیش از آنچه که عادت داشتم در ترافیک آن شهر مراقب رانندگی باشم چه که خوف از آن داشتم که بی‌دقتی من سبب شود شخصی با این میزان از ارزش و اهمیت را از دست بدهیم. این مسئولیت بسیار سنگین بود.

پیش از این اسم "بیل سیرز" خاطره خواندن کتابهایش، "خدا خنده را دوست دارد" و "دزد در شب" را در نظر مجسم می‌کرد و ملاقات با ایشان تأثیری را که موقع خواندن کتابهایش از مؤلف در خواننده باقی می‌ماند، تأیید می‌کرد.

ایشان شور و اشتیاق زیادی برای زندگی داشتند و قوای شگرفی که شخصی را خسته و کوفته اما مسرور می‌داشت. به خاطر دارم با برخی احباء در فرودگاه نشسته بودیم منتظر پرواز هواپیمای ایشان، که ایشان به خاطر آوردند که آن روز قرص‌هایشان را میل نکرده‌اند و شاید روز قبل هم میل نکرده بودند؛ نمی‌دانم قرص‌ها برای چه بودند اما لابد دارویی نیاز داشتند که ایشان را با این سرعتی که داشتند حرکت دهد. می‌توانستیم ببینیم که ذهنی مشغول محاسبه بودند که چند قرص را باید میل کنند؛ شاید برای جبران مواردی که فراموش شده بود؛ و نصف شیشه قرص را کف دست خالی کرده بلعیدند و گفتند، "باید کافی باشد!"

همچنین، در آن موقع، یکی از احباء از ایشان خواسته بود به عنوان یادگار به او امضاء بدهند؛ ایشان با این درخواست موافقت کردند اما وقتی این خانم کتاب مناجاتی از کیف دستی خود بیرون آورد، ایشان بلافاصله امتناع کردند و توضیح دادند که همیشه از امضاء کردن کتابی از آثار مبارکه اکراه داشته‌اند زیرا احساس می‌کردند که کار صحیحی نیست؛ البته کتابهای خودشان متفاوت بود. چه که با همه شادی و مسرتی که از خود پراکنده می‌ساخت، محدودیت‌هایی وجود داشت که باید حدّ و مرز روحانی را تشخیص داد. در آن

روز، امضاء ایشان روی دستمال کاغذی که به دقت تا شده بود کفایت می‌کرد؛ ایشان دوست نداشت نفسی را نومید سازد.

سفر ایشان به استرالیا در آن زمان مانند طوفان گردباد بود؛ ما را در همان حال چرخیدن ترک کرد؛ اما به احبّا در سراسر استرالیا کمک کرد و اهداف تحقّق یافت. ایشان واقعاً جامعه را الهام بخشیدند که فراتر از محدودیت و ظرفیت خود اقدام کند و به اهدافی دست یابد که در رؤیا هم نمی‌دید. ایشان برای گروهی که آن روزها بسیار عظیم بود و در Nurses Hall در خیابان سنت کیلدا (St. Kilda Road)، ملبورن، جمع شده بودند صحبت کردند و با حکایات و رفتارهای عجیب و غریب خود روی صحنه آن گروه بی‌روح و جدّی را تقریباً تکان دادند. توضیحات ایشان که چرا آن موقع عینک شکسته بر چشم داشتند، مطلبی درباره رقصیدن در منطقه حفاظت‌شده سرخپوستان ناواجو، فتح بابی برای شروع صحبت درباره موضوعاتی با اهمّیت عظیم روحانی بود، در حالی که مخاطبان مطمئن نبودند که این مرد هنرپیشه برنامه‌های طنز است یا رهبر دینی بزرگ. رویکرد ایشان مسلماً با آنچه که هر واعظ آمریکایی مهمانی که کلامش را شنیده بودند متفاوت بود؛ این حدوداً در زمانی بود که بیلی گراهام (Billy Graham) و سایر افراد از این قماش، به استرالیا سفر کرده و جمعیت‌های عظیمی را به سوی خود جذب می‌کردند.

سخنرانی ایشان در واقع نطق اصلی در آن شب بود. قبل از ایشان اریک بوز (Eric Bowes) صحبت کرد؛ او پیش از آن که بهائی شود کشیش یونیتین بود و به همان شیوه صحبت کرد. مشاهده واکنش مخاطبان جالب است: چند سال بعد من با یکی از احبّائی که در جوانی بلافاصله بعد از این جلسه به امر مبارک اقبال کرده بود، ملاقات کردم و اظهار داشتم که جناب سیرز مسلماً نظر مخاطبان را به خود جلب کرده‌اند. او جواب داد که سخنرانی جناب سیرز نبود که او را جذب کرد، بلکه سخنان شخص دیگر که نامش را نمی‌توانست به خاطر آورد او را جلب کرده بود. این نکته اظهار نظر بانو ویولت نخجوانی را در کتاب سفر حضرت امة‌البهاء به هندوستان را به خاطر می‌آورد که روحیه خانم به او فرمودند

که در هر جمعیت مخاطبی نفوسی هستند که سخنران می تواند تحت تأثیر قرار دهد و بقیه را نمی تواند؛ اما شخص دیگر در بقیه اثر می گذارد.

جناب سیراز بسیاری کشورهایی که اخیراً به آن سفر کرده بودند خبرهای هیجان انگیزی آوردند. ایشان که با احباء ملاقات کرده بودند اظهار داشتند، "در سراسر عالم، جوامع دارند زنده می شوند. در سال ۱۹۳۷ حضرت ولی امرالله با بیان این نکته که سعی نکنیم معارف افراد را قبل از تسجیل شدن تزاید بخشیم، ما را برای آن آماده ساختند. امرالله آنها را در اثر تماس با روح امر مبارک عمق خواهد بخشید. ما باید ابواب ورود به امرالله را باز نگه داریم و اجازه دهیم جوامع در اثر امتحانات برای تحکیم و توسعه رشد پیدا کنند..."

درباره آفریقا صحبت کرده گفتند، "راز موفقیت در آنجا اساساً تمرکز بر مجهودات است نه افزایش استعداد پذیرش مردمان. همسرم و من نزدیک ژوهانسبورگ زندگی می کردیم؛ مردم می آمدند و چند روز در مزرعه ما اقامت می کردند. هر روز صبح و عصر ما جمع مطالعه داشتیم. با هم غذا می خوردیم و با هم می خندیدیم. جو دوست داشتنی در آنجا بسیار اهمیت داشت. ظرف چند روز آنها بیش از آنچه که بسیاری از ما در مدتی طولانی یاد می گرفتیم، تعلیم دیدند. در امر الهی مشتعل شدند و مشتاق که عازم تبلیغ شوند."

"مضمون کلام حضرت ولی امرالله چنین است که ما باید مشعل های فروزانی باشیم که به قوه عشق و محبت شعله استقامت را برافروزیم. وقتی شخصی ابتدا راجع به امر الهی می شنود و مجذوب آن می شود، گویی به عالم دیگری انتقال یافته است... به چنین شخصی، که تشنه کلام الهی است، نباید بگوییم، "دو هفته دیگر برای بیت تبلیغی بعدی بیا و مطالب بیشتری بشنو." این شخص تشنه و مشتاق است باید او را سیراب کرد؛ رها کردن او در حالت انتظار مانند آن است که بگذاریم اخگرهای محبت فرو بمیرند و تبدیل به خاکستر شوند... ما باید اخگرها را باد بزنیم تا شعله محبت الهی فروزان گردد و بدرخشد. اگر با تأخیر در تبلیغ و تعلیم اجازه دهیم که آتش خاموش شود، شروع مجدد آن بسیار دشوارتر خواهد بود. نفوس مستعد را بیابید، به آنها کمک کنید به ملکوت وارد شوند. امرالله را در کمال فروتنی ابلاغ کنید همانطور که شخصی هدیه ای به سلطانی تقدیم می کند."

این نوع هدایتی بود که احباء در استرالیا واقعاً نیاز داشتند و آنها به این صلا جواب مثبت دادند. با آن تشویق حیاتی از سوی جناب سیرز، تشویقی که فقط یک ایادی امرالله مهمان، شخصی با جایگاه روحانی ایشان، می توانست بیان کند، اهداف نقشه تحقق یافت.

فرصت بعدی برای ملاقات با جناب سیرز در ژاپن اواسط دهه ۱۹۷۰ حاصل شد. یکی از سفرهای ایشان در رضوان بود و ایشان توانستند در کانونشن ملی حضور یابند؛ سخنان ایشان برای احباء طبق همیشه الهام بخش بود. در موقعیت مزبور، به خاطر دارم، هیروکو یکی از دو مترجمی بود که برای برگرداندن خطابه جناب سیرز به ژاپنی تعیین شده بود؛ معمولاً یک مترجم حضوری هم زمان کفایت می کرد اما برای جناب سیرز، به علت سرعت ایشان در سخن گفتن دو تن لازم بود. ایشان سالها به عنوان گزارشگر ورزشی در رادیو کار کرده بودند و لهذا سرعت سخن گفتنشان بالا بود. حتی با دو نفر مترجم هم، آن دو نهایت تلاش خود را به کار می بردند که از ایشان عقب نیفتند و در مقطعی، نگاهی به آن دو انداخته، سخن خود را قطع کردند و گفتند، "برایتان دعا می کنم!" و بلافاصله، بدون کاستن از سرعت خود به صحبت خود ادامه دادند.

پس از سفر مزبور به ژاپن، ایشان و بانو سیرز که ایشان را همراهی می کردند به کره جنوبی عزیمت کردند و من از این موهبت برخوردار بودم که در مدت سفرشان به کشور مزبور آنجا باشم و مجدداً از مسرت استماع سخنان ایشان بهره مند گردم. در این موقعیت یکی از متبحرترین مترجمین مأمور همکاری شد، اما نه ترجمه هم زمان زیرا افراد مجتمع در حظیرة القدس سئول ملایم تر و خودمانی تر بودند. آقای پارک (Park) تجربه طولانی در ترجمه برای آمریکائیان در پایگاه ارتش در آنجا داشت و از آغاز سخنرانی، ترجمه خیلی خوب پیش رفت. اما با پیشرفت کار، به نظر می رسید ترجمه بیشتر از خود سخنرانی وقت می گیرد؛ تا در مقطعی معلوم شد که ترجمه آقای پارک به مراتب بهتر از آن انجام می شد که لازم بود. جناب سیرز این موضوع را به وی گوشزد کرد و جواب آمد که احباء به قدری توضیحات پیشینه ای احتیاج دارند؛ فقط همین. جناب سیرز چیزی نگفتند، اما نگاه

غضب آلود و ملامت بار به آقای پارک کاملاً کفایت می کرد؛ ترجمه ساده و بی پیرایه بقیه سخنرانی را به میزان قابل توجهی کوتاه کرد.

در واقعه مزبور احباء، که مایل بودند بیل و مارگریت سیرز احساس آسایش داشته باشند و از سالهای زیادی که آنها در آفریقا سپری کرده بودند آگاهی داشتند، دیداری از باغ وحش محلی را برنامه ریزی کردند زیرا بر این باور بودند که ملاقات با "دوستان قدیمی" از قبیل شیرها و فیل ها سبب می شود در آن محیط احساس آشنایی کنند. این بازدید خوب برگزار شد و به نظر می رسید آنها لذت کامل را بردند و از اندیشمندی احباء در ترتیب دادن چنین بازدیدی تحت تأثیر قرار گرفتند.

هنگامی که در باغ وحش قدم می زدیم و گروه کوچکی از احباء آنها را در آنجا همراهی می کردند، جناب سیرز، اندکی فاصله گرفتند تا حیوانی را بشناسند و در این موقع غریبه ای با ایشان روبرو شد که تقاضای کمک مالی می کرد؛ آنها آشکارا توریست های آمریکایی به نظر می رسیدند زیرا لباس جناب سیرز به نحوی بارز حاکی از آن بود و این قبیل جهانگردان طعمه های آسانی برای کلاه برداران محلی بودند. سیمای جناب سیرز از تعجب برق زد، زیرا فقط چهره ایشان می توانست بدرخشد، و با فرانسوی فصیح با صراحت به او جواب دادند. مرد، که کلامی از آن را نمی فهمید، با بیزاری شانه هایش را بالا انداخت و دور شد. جناب سیرز در حالی که لبخندی صورتشان را پوشانده بود به سوی گروه بازگشتند؛ ایشان بدون آن که احساسات کسی را جریحه دار کنند اوضاع را آرام کردند.

در اینجا هم جناب سیرز با تشویق هایشان روحی جدید در احباء دمید و حیاتی جدید بخشید. ایشان که به همان شیوه صحبت می کردند، به گروهی از جوانان گفتند که وقتی کسی به امر مبارک علاقه نشان می دهد، "منتظر بیت تبلیغی بعدی نشوید؛ بلافاصله اقدام کنید، او را به شام دعوت کنید، حتی، اگر اوایل صبح باشد، برای صرف صبحانه دعوت کنید و نیازهای روحانی او را بلافاصله برطرف نمایید. منتظر نمانید."

ایشان با همان حس تأکید بر فوریت و هیجان صحبت می کردند و این حالت بسیار مسری بود. عشق عظیم ایشان به امر الله و اشتیاق ایشان برای بیان برخی از آنچه را که حضرت

ولی محبوب امرالله در حین سفر زیارتی اش گفته بودند برای احباء، همانند مشعلی یا پرچمی بود که همه جا با خود حمل می کرد. این حالت، و شور و اشتیاق پایان ناپذیرش، را ما به وضوح به خاطر داریم.

۱۰- بانو آگنس آلکساندر



در سال ۱۹۶۴ در نظر داشتیم به ژاپن سفر کنم و می دانستم بانو آگنس آلکساندر در کیوتو، شهری که به آن می رفتم، سکونت دارند و از جناب کولیس فدرستون نشانی گرفتم که بعداً معلوم شد نشانی شخص دیگری است؛ آقای که می دانست بانو آلکساندر کجا سکونت دارند؛ نشانی محلّ سکونت در ژاپن بسیار پیچیده است و یافتن کسی معمولاً نسبتاً دشوار است. اما به وسیله این شخص توانستم با بانو آلکساندر در آپارتمان بسیار کوچکی که چند سالی محلّ اقامت ایشان بود، ملاقات کنم.

شاید واژه "نقلی" برای توصیف آن مناسب تر باشد؛ آپارتمان ایشان آنقدر کوچک بود که اگر بیش از دو مهمان وارد می شدند سبب می شدند جا فقط برای ایستادن موجود باشد. اتاق نشیمن ایشان با چند صندلی و یک میز کوچک پر شده بود؛ میز کاملاً غرق در نامه ها، کارتها و سایر مکاتباتی بود که از طریق آن ایشان در صورتی که لازم بود به مهمانی نامه ای را که رسیده بود نشان دهد، آنها را بُر می زد که در این حالت سایر نامه ها به نحوی گریزناپذیر روی زمین می ریخت.

زیر همه آنها ماشین تایپی بود که گاهی اوقات پدیدار می شد. کنار این "آشپزخانه" بود که بیشتر به پستیوی جادار شبیه بود که در آن فقط یک نفر می توانست آهسته و با احتیاط

وارد شود اما برگشتن با دشواری بسیار زیاد میسر بود؛ ایشان در این آشپزخانه غذا یا خوردنی و نوشیدنی برای مهمانان آماده می‌کردند. پی بردم که جایی مجاور آن اتاق خوابی به همان اندازه کوچک قرار داشت. هیچگونه امکانات شستشو وجود نداشت؛ ایشان با سایر مستأجرین این ساختمان از حمام سبک ژاپنی استفاده می‌کردند.

این جزئیات را از آن جهت ذکر می‌کنم که گویای کتابها مطلب برای این شخص و فداکاری هر روزه‌ای است که او سال‌های زیادی در مهاجرت ژاپن و کره از خود نشان داده بود. ابتدا او در توکیو سکونت داشت و به احتمال قوی محیط او به همین درجه محدود بود؛ در نوامبر ۱۹۱۴ به پیشنهاد حضرت عبداله‌بهاء، که بانو آکساندر با ایشان مکاتبه داشت، به ژاپن رفت و در زمان زمین‌لرزه ۱۹۲۳ که شهر را ویران کرد در آنجا بود و در سال ۱۹۵۰ بعد از جنگ به آنجا برگشت. در سال ۱۹۳۷ بانو آگنس آکساندر برای زیارت به ارض اقدس رفت و حضرت ولی امرالله به او توصیه فرمودند به ژاپن برنگردد؛ به جای آن هدایت کردند که با احباء در کشورهای گوناگون در اروپا و سپس در ایالات متّحده ملاقات کند.

در پایان زیارت، حضرت ولی امرالله به او فرموده بودند، "آینده نزدیک ژاپن بسیار تاریک است و ژاپن دچار لطّمت و عذاب زیادی خواهد شد. حالا زمان پیشرفت عظیم نیست. اقیانوس آرام مرکز طوفانی عظیم در جنگ آینده خواهد بود و رنج و عذاب بسیار عظیم است."

طولی نکشید که مصداق کلام حضرت ولی امرالله مشهود گشت (رَد و اثری که باقی می‌ماند، اثر باربارا سیمز) و به استثنای سالهای جنگ، او در محلّ مهاجرتی خود باقی ماند. او مهاجرتی واقعی بود.

سفر من به ژاپن در آن زمان برای ملاقات شخصی بود که مدّتی با او مکاتبه داشتم؛ پیش از پایان سفرم ما ازدواج کرده بودیم و بنابراین هیروکو نیز توانست با بانو آگنس آکساندر ملاقات کند؛ زیرا ما در آن هفته‌ها چندین بار با ایشان دیدار داشتیم و ایشان یکی از دو نفری بودند که در ازدواج ما به عنوان شاهد بهائی حضور داشتند. ما یک ازدواج (ژاپنی)

شینتو و یک عقد بهائی در یک جا داشتیم و، از آنجا که ایشان در تمامی آن سالها ابداً اقبال حضور در مراسم ازدواج سنتی ژاپنی را نداشتند، واقعاً چشم به راه این تجربه بودند. از گوشه چشم می‌توانستم ایشان را ببینم که هنگام بخش‌های نسبتاً پرسروصدای مراسم شینتو، با کوبیدن بر طبل‌ها و دمیدن در فلوت‌ها، ایشان به این سوی و آن سوی نگاه می‌کردند و کلیه مراسم و تشریفات رنگارنگ را مدّ نظر داشتند. ایشان کنجکاوی طبیعی برای همه چیز داشتند و مراسم مزبور ایشان را برانگیخت؛ از نظر من، افتخاری عظیم بود که ایشان در آنجا بخشی از "خانواده" من بودند.

در طیّ آن هفته‌ها چندین بار رفتیم که ایشان را ببینیم و همیشه تجربه‌ای جدید و آموزشی بدیع برایمان بود. غالباً در میان نامه‌های روی میز به جستجو می‌پرداختند تا نامه‌ای را بیابند که از فردی بهائی از جایی دریافت کرده بودند و پیامش را با ما در میان بگذارند، تقریباً گویی ما باید فردی را که آن نامه را فرستاده بود باید بشناسیم.

خبرهایی راجع به مهاجرین اطراف آسیای شرقی شنیدم که آنها را فقط به اسم می‌شناختم و مشاهده می‌کردی که هریک از آنها گویی از منسویین ایشان بودند؛ ایشان با تجربیات آنها زندگی می‌کردند و در امتحانات آنها رنج می‌بردند. و ایشان در آشپزخانه نقلی خود این سو و آن سو می‌رفتند و وسائل پذیرایی فراهم می‌کردند گویی ما مهمانان بسیار محترم ایشان هستم. حتّی در این کار ایشان هم برای من درسی بود: یک بار ایشان قدری چای یاسمن (آب ولرم با قدری یخ در آن)، که از بهائیان هنگ‌کنگ دریافت کرده بودند، به ما تعارف می‌کردند. این آشکارا رفتار خاصی بود. اصلاً با ذائقه من جور نبود؛ من حتّی چای معمولی را هم دوست ندارم؛ ولی با لذّتی آشکار آن را نوشیدم تا هر چه با آن رابطه برقرار کنم. ایشان متوجّه اشتیاق من شدند و پرسیدند که آیا آن را دوست داشتم و من جواب دادم که خوش طعم بود و این خطای من بود زیرا هر دفعه که به دیدارشان می‌رفتم از آن چای یاسمن به ما می‌دادند. این درسی بزرگ برای من درباره حکمت راستگویی همیشگی بود و مدّتهاست که آن را به خاطر دارم.

ملاقات‌های کوتاه مدّت ما با بانو آگنس آلکساندر خاصّ بود و در افکار من بعد از سالهای زیاد واضح و روشن باقی مانده است. با وقوف بر تاریخ خدمات ایشان به امرالله در مقام مهاجر، ابتدا در هاوایی و سپس در ژاپن و کره، و با آگاهی از این که حضرت عبدالبهاء نام ایشان را در الواح فرامین تبلیغی ذکر کرده‌اند، انتظار داشتم با شخصیتی با ابّهت و پرصلابت روبرو شوم. اما درست برعکس بود؛ ظاهر ایشان تماماً گویای آن بود که بانوی سالمند ساده‌ای هستند؛ در آن زمان ۸۹ ساله بودند؛ آنقدر ساده بودند که می‌توانستی با مباحثات بگویی که مادر بزرگ هستند. مهربانی و ملاحظه ایشان نسبت به دیگران در هر کلام و عمل ایشان مشهود بود؛ عشق ایشان به عالم انسانی به طور اعم نیز آشکار بود. موقعی که صحبت می‌کردند از درک عمیق ایشان از ماهیت بشر و امور این دنیا، و نیز شرایط عالم بعد، بیشتر آگاه می‌شدیم. اما ایشان همچنان ساده باقی ماندند؛ واقعاً در آگاهی از نقاط قوّت و نقاط ضعف مردمان واقع بین بودند. حافظه ایشان بسیار قوی و شفاف بود؛ این موقعی که ایشان راجع به گذشته و مردمان صحبت می‌کردند کاملاً محسوس بود. اما در حال از دست دادن تسلّط خود بر زندگی روزمره بودند. یکی از دوستان آنجا که شاهد دیگری بر ازدواج ما بود، اودانی سان (Odani-san)، به ما گفت که گاهی اوقات سر ساعت موقع قرار ملاقات حاضر می‌شدند، اما با یک هفته فاصله، زودتر یا دیرتر. از توجه ایشان به این جزئیات کوچک زندگی نرمک نرمک کاسته می‌شد.

۱۱- جناب جان روبرتس



هر یک از حضرات ایادی امرالله دارای توانایی خاصی و زمینه مورد علاقه مخصوصی بودند: زمینه مورد علاقه دکتر مهاجر تبلیغ امرالله بود؛ جناب فیضی به تعلیم و تربیت اطفال علاقمند بودند؛ و جناب جان روبرتس به "دعا و نماز" بخصوص صلوة کبیر علاقمند بودند. مدتها قبل از آن که به استرالیا سفر کنند، و فقط یک بار به آنجا سفر نمودند، معروف بود که ایشان به دعا متکی بودند و بر اهمیت آن در هر جمعی که با احباء داشتند تأکید می کردند. مقدّر بود که ما شرح دست اولی را بشنویم که چگونه این قضیه واقع شد و چه امری سبب گشت که دعا به وجه مهمی از حیات امری ایشان تبدیل شود. ما متون استنساخ شده از سخنرانی های ایشان و اشاراتی که دیگران در کتابهای خود به آن داشتند در اختیار داشتیم.

ایشان در سال ۱۹۷۲ به استرالیا سفر کردند، یعنی زمانی که به کلیه شهرهای عمده سفر می کردند و برای حصول اهداف نقشه نه ساله که جامعه جهانی را به سوی تبلیغ دسته جمعی سوق می داد، احباء را الهام می بخشیدند. ما در زمان سفر ایشان در ملبورن ساکن بودیم و سه جمع برای جامعه نسبتاً بزرگ و گسترده آنجا برنامه ریزی شده بود. نفوسی که در شرق شهر بودند به خوبی از نخستین اجتماع استقبال کردند؛ جمع دوم که در منطقه مرکزی بود

با استقبال بیشتری روبرو شد زیرا خبر اظهارات تفکربرانگیز و الهام بخش ایشان به گوش احباء رسیده بود؛ و سومین جمع در غرب، برای جلسه‌ای که در خانه تشکیل شده، بسیار بزرگ بود و بیش از هشتاد تن از احباء در فضای نشیمن که موجود بود چیده بودند؛ اتاق نشیمن خوبی برای آن خانه نسبتاً بزرگ در نظر گرفته شده بود.

اما احبائى که در آن هنگام با ایشان ملاقات کرده و صحبت ایشان را درباره استفاده از دعا و تبلیغ شنیده بودند از این دیدار به شدت به شور و شوق آمده کسب الهام کردند. وقتی ایشان قصد پرواز از ملبورن را داشتند، سالن اجتماع با آن همه احبائى که برای وداع با ایشان جمع شده بودند مانند "کانونشن ملّی" شده بود. ایشان در سخنانشان با احباء بر اهمیت استفاده از ادعیه حضرت بهاء الله، بخصوص صلوة کبیر، بسیار تأکید نمودند و ما را در مسیری قرار دادند که پانصد مرتبه دعای "هل من مفرّج غیر الله..." را بخوانیم.

همچنین دریافتیم جمیع اینها از کجا نشأت گرفته است. جناب روبرتس به ما گفتند که در ایام اولیه مهاجرت به افریقا، مجبور بودند برای مشکلی که در چشم دختر جوانشان، نینا، پیش آمده بود دنبال معالجات پزشکی باشند. بیماری قوه دید او را تهدید می‌کرد و پزشکان به آنها امید نداده بودند. اما جان و اودری چیزی بیشتر از "امید" داشتند؛ آنها ادعیه بهائى و ایمان به استفاده از آن داشتند. این زمانی بود که برای نخستین بار آموختند که از تکرار دعای "هل من مفرّج غیر الله..." از آثار حضرت باب استفاده کنند. آنها اشاره به آن را در کتاب گاد پاسزبای دیدند که گفته شده است حضرت بهاء الله به میرزا آقاخان "فرمودند باین عباد بگو این ذکر را بخوانند هل من مفرّج غیر الله قل سبحان الله هو الله کلّ عباد له و کلّ بامر قائمون. بگو این اذکار منیع را پانصد بار بل هزار بار شب و روز در حال نوم و یقظه تلاوت نمایند..." (قرن بدیع، طبع کانادا، ص ۲۴۹-۲۵۰) آنها این دعا را برای شفای دختر کوچکشان خواندند و موجب حیرت اطباء شدند. پزشکان به آنها گفتند که نمی‌توانست چنین اتفاقی بیفتد ولی شرایط او بهبود یافته و دید او حفظ شده است. این رویداد و تجارب مشابه بسیاری ایمان آنها به استفاده از دعا را تحکیم نموده بود.

بعدها، در سال ۱۹۹۰، توانستم دیگر بار با جان روبرتس دیدار کوتاهی داشته باشم و این یک سال قبل از آن بود که در راودون (Rawdon)، کِیک (Quebec)، صعود نماید. با دخترشان، نینا تینیون (Nina Tinnion) نیز، که اکنون بزرگ شده و هنوز دید خوبی داشت، ملاقات کردم. ما درباره این رویداد که سالها قبل در آفریقا رخ داده بود صحبت کردیم و اودری داستانی را که ما درباره استفاده از دعای هل من مفرّج شنیده بودیم و اتکای تمام عمر ایشان به دعا را تأیید کرد.

ایشان اصرار داشتند که ما "جان" خطاب کنیم اما، بعد از تمامی این سالها، برای من مشکل بود که جان خطابشان کنم. جناب روبرتس داستان‌های زیادی راجع به کاربرد دعا برای ما تعریف می‌کردند. یک بار ایشان راجع به سفری که با یکی دیگر از احبّای با تجربه آن زمان به جامعه‌ای که از لحاظ عدم اتحاد و اتّاق مشکل داشتند، تعریف کردند. لجنه تبلیغ آن دورا فرستاده بود تا با احبّاء مشورت نموده به آنها کمک کنند مشکلاتشان را حلّ کنند. بعد از جلسه اوّل با جامعه، به اتّاق هتلشان برگشتند و فرد همراه ایشان اظهار داشته بود، "جان، این احبّاء صلات کبیر نمی‌خوانند. مشکلشان در همین است." ایشان گفتند که سخت حیرت کردند و پرسیدند، "چطور می‌توانید چنین چیزی بگویید؟ نماز موضوع شخصی است؛ شما نمی‌توانید پی ببرید." سپس دوستشان گفته بود، "بله، من می‌دانم. جوامعی که نماز بزرگ را می‌خوانند این نوع مسائل را ندارند."

ایشان همچنین راجع به تأثیرات تقویت‌کننده‌ای که نماز بر روح و جان ما دارد صحبت کردند و گفتند که مسلماً می‌توانیم با غذای "فضانوردی" زنده بمانیم؛ غذای فشرده و فرآوری شده که کمترین حدّ تغذیه را باعث می‌شود. ایشان گفتند، "ولی وقتی غذای پخته خوشمزه به ما عرضه شود چه کسی غذای فضانوردی را می‌خورد؟" ایشان به این ترتیب صلات کبیر را که حضرت بهاءالله به ما عنایت کرده‌اند که نه تنها سبب تقویت و تغذیه روح می‌شود بلکه مزّه خوبی و طراوت بخشی دارد، توصیف می‌کردند. استدلالی متقاعدکننده بود.

جان روبرتس در بیشتر ایّام عمرش از آسم و برونشیت رنج می‌برد، اما آن را پنهان نگه می‌داشت. در یکی از جلسات جامعه در ملبورن متوجّه شد که کسی سیگار روشن کرد. سخن

خود را متوقف ساخت و گفت اگر کسی در اتاق سیگار بکشد او نمی تواند صحبت کند. سیگار بلافاصله خاموش شد.

جناب روباترس در هنگام این سفر از وضعیت جسمانی خوبی برخوردار نبود؛ او با طبیب گیاهی در آدلاید مشورت کرد و تحت رژیم سخت گیاهخواری قرار گرفت. طبیب مزبور بهائی و خودش در آدلاید بیمار شده بود و لذا درباره معالجات طبیعی تر مطالعاتی کرده و به مطالبی پی برده بود. گرتی شملتسل (Gertie Schmelzle) روحیه خانم و چند تن از اعضاء بیت العدل اعظم را در هنگامی که برای زیارت به مرکز جهانی رفت، مداوا کرده بود. وقتی روحیه خانم در حین سفری تبلیغی در سال ۱۹۷۸ در ژاپن بیمار شدند، سفر خود را قطع کرده به استرالیا آمدند تا تحت درمان بانو شملتسل قرار گیرند.

هنگامی که جان روباترس با احباء در آدلاید، محل اقامت این طبیب، ملاقات می کردند، شوهر این بانو، گرهاردت (Gerhardt)، در یکی از جلسات، آرام نزد ایشان رفته و گفته بود که همسرش شاید بتواند به ایشان کمک کند؛ با این طبیب مشورت نمودند و به برقراری رژیمی سخت منجر شد. هیروکو هم از مداوای او بهره برد. ما با آگاهی از این موضوع و اطلاع از پیشینه بانو شملتسل، جناب روباترس را بعد از یکی از جلسات برای صرف غذای گیاهی بردیم. ایشان از این کار خشنود شدند؛ ایشان از استیک خوششان می آمد ولی فقط یک بار در هفته اجازه داشتند صرف کنند و رضایت دادند که برای بقیه هفته به غذای گیاهی اکتفا کنند. در استوران کوچک شام را سفارش داده به هیروکو گفتند، "اگر تو بتوانی بخوری، پس من هم می توانم. پس برای من هم سفارش بده."

بعد از شام از ما دعوت کردند که به اتاقشان در هتل برویم که دیداری برقرار شود. اندکی اکراه داشتیم زیرا دو کودک خردسال همراهمان داشتیم که احساس می کردیم ممکن است خارج از تحمل ایشان باشد، اما اصرار کردند و گفتند در حین سفر دلشان برای نوه های خردسالشان تنگ شده است. در طی شب دریافتیم که این عین حقیقت است؛ ایشان شخصی "خانواده دوست" بودند و از این که اعضاء خانواده اطرافشان نیستند دلتنگ بودند. ما درباره فداکاری هایی که نفوسی مانند جناب جان روباترس برای خدمت به نیازهای

جامعه بهائی در اطراف و اکناف عالم می‌کنند اطلاع زیادی نداریم. آنها هم زندگی و خانواده دارند، اما آماده و مهیا هستند که از جمیع اینها به خاطر مصالح جامعه بزرگتر چشم‌پوشند. بعدها در سال ۱۹۸۳، در دفتر محفل ملی انگلستان در روتلند گیت (Rutland Gate)، لندن، جمعی از جوانان را دیدم که در حال برنامه‌ریزی سفری تبلیغی به جزایر شمالی بودند که منطقه‌ای نسبتاً سخت بود؛ خیلی تحت تأثیریکی از پسران قرار گرفتم. بعداً که پرس و جو کردم دریافتم که نوه جان و اودری است؛ گمان کنم فرزند کوچک‌ترین پسرشان، پاتریک، بود که در باسوتولند (Basutoland)، که در آن روزها بچوآنالند (Bechuanaland) بود، همراه آنها بود. به خاطر آوردم که جناب فیضی یک بار گفته بودند که خانواده‌های مهاجرین واقعاً از محرومیت‌های مهاجرتی "رنج می‌برند."

به محض این که وارد اتاقشان شدیم، پخش صوتی را روشن کرد. موسیقی که پخش می‌شد در آن موقع، بنا به گفته خودشان، مورد علاقه ایشان بود. موسیقی جاز و بلوز (blues): جاز آرام سیاهان) بود که با ساکسوفون نواخته می‌شد و در آن دهه شهرت داشت؛ می‌گفتند غالباً در سفر در شامگاه‌های آرام به آن گوش می‌دهند، زیرا آن را بسیار آرامش‌بخش احساس می‌کردند. ما نیز از آن لذت بردیم.

تنها دفعه دیگری که توانستم جناب جان روبرتس را بینم هنگام سفر به کانادا در ۱۹۹۰ بود؛ مسئولیت‌های مرتبط با شغلم در نووا اسکوتیا (Nova Scotia) و بریتیش کلمبیا (British Columbia) داشتم و یک تغییر مسیر مختصری مرا قادر ساخت به راودون، شهری کوچک در شمال مونترال بروم. خانواده روبرتس بعد از مراجعت از آفریقا در آنجا سکونت اختیار کرده بودند. وضعیت جسمانی جان به نقطه‌ای رسیده بود که دیگر نمی‌شد در منزل تحت مراقبت قرار گیرد و اودری در آسایشگاه سالمندان در فاصله نزدیک منزل اتاقی برایشان گرفته بود که هر روز به ملاقاتشان برود. نینا و همسرش، کن تینیون، نیز آن موقع آنجا بودند و گمان می‌کنم خانواده‌های هر سه پسرانش غالباً به ملاقات ایشان می‌رفتند. بنابراین، آنطور که آرزو داشتند، خانواده اطراف ایشان بودند.

وضعیت جسمانی ایشان به میزان قابل توجهی رو به وخامت گذاشته بود و وقتی من با اودری به دیدنشان رفتیم، اطمینان نداشتم که بدانند من بهائی هستم؛ یقیناً با آن همه احبائی که در سراسر عالم ملاقات کرده بودند، نمی شد از ایشان انتظار داشت که سیمای همه را به خاطر داشته باشند. در این دیدار ایشان بیش از آن که توجه داشته باشند که مهمانی به دیدارشان آمده نگران بودند که آیا اودری می تواند ناخن ایشان را بگیرد. اما وقتی، بعد از اندکی ماندن در آنجا، برخاستم که بروم، از بستر برخاستند یک دست را به عنوان ادای احترام بالای سر بردند و با الله ابهای زیبای خداحافظی کردند. لبخندی تابان صورتشان را پوشاند؛ گمان کنم متوجه بودند که من بهائی هستم و دیگر چیزی اهمیت نداشت؛ همان جان روبرتسی بود که از مدتها قبل به خاطر داشتم. روح پرفتوح هنوز برقرار بود و کاملاً زنده و پاینده.

خصیصه اصلی جان روبرتس، آنطور که به خاطر دارم، جدا از ایمان عمیق و شدید که به امرالله داشت و اتکاء مطلق به دعا، بذله گویی و نیز توانایی ایشان در استفاده از داستانها برای تأکید بر نکته ای بود که مایل بودند بیان کنند. ایشان توانایی داشتند که "شخصیت های" داستان را کاملاً حقیقی جلوه دهند؛ شما هم شاید چنین افرادی را دیده باشید؛ و به این ترتیب پیامی را که مایل بودند منتقل کنند حقیقت محض جلوه می کرد و نکته ای را که می خواستند بیان کنند به خاطر می سپردید. و مهربانی ایشان؛ به خاطر دارم در نطقی که در کنگره لندن در سال ۱۹۶۳ ایراد کردند، صحبت ایشان درباره یک زوج مهاجر بود که، با گذرنامه و ویزای مورد نیاز، اعلام کردند حاضرند جدا از هم به دو هدف متفاوت مهاجرت کنند. و ایشان در قلب خود امیدوار بودند که لزومی به این کار نباشد، زیرا نمی توانستند تحمل کنند که چنین زوجی از هم جدا شوند. این احساسی بود که نسبت به مردمان داشتند و همه بخشی از خانواده بسیار محبوب ایشان بودند.

این خاطرات مختصر را با کلماتی از متن سوگنامه که نینا برای مجلد بیستم عالم بهائی آماده کرده بود به پایان می برم، زیرا خاطرات من از ایشان را به زبانی به مراتب شیواتر از آنچه که من می توانم بگویم، بیان می کند: "ایشان مستمراً آحاد احباء را دعوت، توصیه و

هدایت می‌کردند که با منشأ کلّ نوری که ایشان را هدایت کرده در تماس باشند؛ ایشان به وضوح می‌دیدند که آن نور در کمال محبتّ جمیع ما را احاطه کرده و آماده است برای تأیید و امداد ما بشتابد مشروط بر آن که قدم اوّل را ما برداریم ... جان به نظر می‌رسید با پای عمل و دیده نافذ در مسیری معنوی و اسرارآمیز قدم بر می‌دارد. گویی گستره دید ایشان فراتر از این عالم مادی و در عالم روحانی بود که ایشان را قادر می‌ساخت مستقیماً به قلب مواضع وارد شود، سؤالات پرسیده نشده را جواب گوید، به نیازهای بیان‌نشده به سرعت و به نحوی مناسب واکنش نشان دهد."

برای حسن ختام بگویم که چند سال بعد در ملبورن، استرالیا، در کنفرانس حقوق‌الله، با این "پسر جوان" ملاقات کردم. او، آدام روبرتس، در آن زمان (اکتبر ۲۰۱۰) نماینده امین حقوق‌الله در چین بود و برای شرکت در کنفرانس آمده بود. او تحصیلاتش را در رشته معماری در دانشگاه کانتربری (Canterbury)، انگلستان، به پایان برده و، همراه همسرش کارین (Karyn)، مؤسسه تزئینات داخلی را در چین اداره می‌کردند. دفاتر آنها در بیجینگ (Beijing)، شانگهای و هنگ‌کنگ بود. به سهولت می‌شد صفات روحانی پدر بزرگش را در او تشخیص داد.

۱۲- جناب جلال خاضع



تماس شخصی من با ایادی ام‌الله جناب جلال خاضع بسیار کوتاه بود؛ ایشان به جوامع انگلیسی زبان کمتر سفر می‌کردند، زیرا زبان اصلی ایشان نبود، بلکه سفرهای خود را عمدتاً بر درون ایران و آمریکای جنوبی متمرکز می‌کردند؛ سفرهایی هم به اروپا، آمریکای شمالی و کشورهای در آسیای شرقی داشتند. ایشان در سال ۱۹۵۷ نماینده حضرت ولی ام‌الله در تشکیل محفل روحانی ملی جدید در آسیای شمال شرقی بودند و مجدداً در سال ۱۹۷۳ هنگامی که در ژاپن سکونت داشتیم به آنجا آمدند. در طی سفر مزبور ایشان در چندین جلسه با احباء در منطقه کانسای (Kansai) صحبت کردند.

ایشان مطالب زیادی راجع به تجربیات حضرات ایادی ام‌الله بلافاصله بعد از صعود حضرت ولی محبوب ام‌الله بیان نمودند؛ حکایات ایشان از بسیاری از آنچه که جناب فدرستون نیز برای ما گفته بودند بازتابی داشت، اما، چون پیشینه ایرانی داشتند، تمرکز و دیدگاه ایشان اندکی متفاوت بود. برای بسیاری از احباء در آنجا این برای نخستین بار بود که درباره این فصل مهم تاریخ امر بهائی مطالبی می‌شنیدند و توجه کامل آنها به سخنان

ایشان جذب می‌شد. ایشان با صراحت صحبت می‌کردند و تاریخچه را با ذکر جزئیات بیان می‌نمودند.

ایشان راجع به خود نیز با صراحت و صداقت صحبت می‌کردند و راجع به نخستین سفر زیارتی خود به ارض اقدس در سال ۱۹۵۲ صحبت کردند و تأثیری را که ملاقات با حضرت ولی امرالله بر ایشان گذاشته بود بیان کردند. در زمره سایر موضوعات، ایشان گفتند که این دیدار ایشان را از هرگونه احساساتی راجع به مهم بودن خود دور و جدا ساخته است. ایشان در ارتش ایران دارای منصبی بوده و به عنوان سرهنگ بازنشسته شده بودند؛ عنوانی که هنوز مردم خطاب به ایشان استفاده می‌کردند؛ ایشان در محفل روحانی ملی ایران نیز خدمت کرده و سالهای زیادی امین صندوق بودند؛ جناب خاضع را یکی از احبابی برجسته در جامعه می‌دانستند که میزانی از غرور هم همراه ایشان بود. همیشه در پله‌های حظیرة القدس در طهران دوتن از خادمان حضور داشتند که وظیفه اصلی آنها تمیز نگه داشتن پله‌ها بود تا از هرگونه آت و آشغالی که باد از خیابان می‌آورد پیراسته باشد؛ ایشان همیشه بدون ادنی توجهی به آنها قدم برمی‌داشتند و گاهی نگاهی گذرا به آنها داشتند. آنها ارزشی برای گفتن تحیت یا توجهی از سوی چنین شخص مهمی را نداشتند.

وقتی ایشان از سفر زیارتی و ملاقات با حضرت ولی امرالله مراجعت کردند، به گفته خودشان، تمام عالم برایشان تغییر کرده بود؛ همه چیز متحول شده و خود ایشان "لاشی" شده بودند. روز بعد از مراجعت هنگام ورود به دفتر محفل ملی، با کمال محبت در مدخل حظیرة القدس آن دو خادم با درآغوش گرفتند، و چنان در بغل گرفته بودند که آنها را از زمین جدا کرده به هوا بردند و با تحیات بسیار محبت‌آمیز آنها را غرق عواطف کردند. البته آن دو سخت متحیر شده بودند. اما از آن به بعد ایشان واقعاً مظهر و نماد اسم خود، خاضع، شدند؛ واژه‌ای که در عربی و فارسی به معنای فروتن است.

ایشان از یاران مطلبی را پرسیدند؛ مطلبی که بسیاری از ما هرگز درباره اش حتی فکر نکرده بودیم: "در آثار حضرت بهاءالله، تفاوت بین الواح و مناجات‌ها در چیست؟" از قیافه‌های مبهوت و گنگ ما می‌توانستند دریابند این موضوعی است که هرگز مورد بحث

واقع نشده و حتی درباره اش فکر هم نشده است. در نظر ما، کلام حضرت بهاءالله همه آثار وحی بود؛ فقط "آثار مبارکه" بود. البتّه این پیش از انتشار "مجموعه‌ای از الواح جمال اقدس ابهی که بعد از کتاب اقدس نازل شده" بود؛ یعنی آن مجموعه گرانقدری که بیت‌العدل اعظم در سال ۱۹۷۸ انتشار دادند. وقتی جوابی دریافت نشد، ایشان توضیح دادند که "الواح" کلام الهی خطاب به ما، یعنی خوانندگان است و "مناجات‌ها" کلماتی است ما خطاب به خداوند می‌توانیم به کار ببریم. گمان کنم با آگاهی تدریجی و به کار بردن توصیه حضرت بهاءالله که "اتلوا آیات الله فی کلّ صباح و مساء" این نکته واضح‌تر شد، و بحث در این باره افزایش یافت که چه آثاری واقعاً "آیات الهی" محسوب می‌شد، و از آن زمان به بعد توضیحات بیشتری به آن افزوده شده است اما در آن موقع این نکته برای ما کاملاً تازه‌گی داشت.

۱۳- جناب کولیس فدرستون



چگونه می توان آنچنان که شاید و باید درباره ایادی امرالله جناب کولیس فدرستون بنویسم. در نظر من، ایشان راهنما و مراد روحانی من در طی سال های اولیه بهائی شدنم بودند؛ تقریباً "پدر دوم" محسوب می شدند. حتی قبل از اقبال رسمی من به امر مبارک، جناب کولیس فدرستون به عنوان فرد بهائی برجسته، که واقعاً "از حیات بهائی برخوردار بود" مورد تحسین و تمجید بودند. اواخر سال ۱۹۵۳ آماده می شدم که در مدرسه تابستانه شرکت کنم؛ به من وعده داده شده بود که باجناب کولیس فدرستون، "که واقعاً فردی استثنائی در امر الهی بودند"، ملاقات خواهم داشت.

این وعده واقعاً عملی شد، اگرچه با حضور جناب فیضی نیز در مدرسه تابستان مزبور که جمیع نفوس دیگر را تحت الشعاع قرار دادند، نمی توانستم به طور کامل صفات خاص و استثنایی نفسی را دریابم که واقعاً از مرمین برجسته جامعه استرالیا در آن زمان بودند. اما با گذشت زمان طولی نکشید که برایم کاملاً روشن شد که در اینجا فردی خاص وجود دارد؛ یکی از آن غول های روحانی که در مراحل اولیه هر ظهوری همیشه پدیدار شده اند.

یک بار گذارم به جزایر اقیانوس آرام افتاد و با جناب فدرستون بهتر آشنا شدم. ایشان و مج (Madge) هر دو عضو لجنه مراقبت از مهاجرین جزایر اقیانوس آرام بودند. یعنی لجنه تبلیغ آسیا؛ که نسخه استرالیایی لجنه تبلیغ آسیا در ایالات متحده بود که در نخستین سال

جهاد کبیر ده ساله در صف مقدم اکیر فعالیت های مهاجرتی بود. موقعی که در آن سال های اولیه به هر سوی سفر می کردم، منزل جناب فدرستون "خانه دوم" من شد و غالباً با آنها دیدار داشتم. مجهودات مهاجرتی که در سال های ۱۹۵۵-۱۹۵۶ شاپور سهیلی و من در نیو کالدونیا مشترکاً انجام می دادیم تماماً به لجنه مزبور گزارش می شد و تشویق و هدایت از سوی آنها واصل می شد، یا کولیس و مج شخصاً مجهودات را تشویق می کردند. این موجد پیوندی محکم شد که در طول سالها رشد کرد.

وقتی ابتدا لجنه تبلیغ آسیایی تشکیل شد و کولیس منشی آن بود، متوجه شد که نه تنها مهاجرتی در منطقه اقیانوس آرام در حالت منفرد و تنها حضور دارند، و هر جزیره از وطن و از سایر جزایر دور است، بلکه آنها جداً مشتاق دریافت خبر هستند؛ خبر توسعه امرالله خارج از دسترس آنها و نیز خبر آنچه که هر کسی در جزایر مجزا انجام می داد، خبر موفقیت آنها و خبر امتحانات و مشکلات آنها و نحوه غلبه بر دشواری ها. بنابراین خبرنامه منظمی به شکل *Koala News* به وجود آمد و، با این، کولیس ساعتها، غالباً تا دیروقت شب، وقت صرف می کرد تا خبرهای کلیه مهاجرین را به اطلاع سایر مهاجرین برساند. برای مهاجرین این رشته حیات بود که آنها را با دنیای بیرون مرتبط می ساخت و کولیس برای مطلع نگه داشتن مهاجرین از بذل قوا و وقت خود دریغ نمی کرد. او ماشین تحریری نیز با حروف ریز تهیه کرد؛ هزینه پست، بخصوص پست هوایی به هر جا که میسر بود، خیلی گران بود و وزن هر نامه اهمیت داشت. با حروف ریز مطالب بیشتری را می شد در صفحه جای داد، و او غالباً مجموعه های کوتاهی درباره وجوه گوناگون تعلیم و نمودارهای در شرح بعضی وجوه نظم جهانی را می فرستاد. نفوسی که در میدان مهاجرت در آن زمان خدمت می کردند هنوز نسخه هایی از آن مجموعه ها را، که یادآور ایثار وقت و مجهودات مداوم کولیس است، چون گنجینه ای حفظ کرده اند.

اهمیت انتشار خبرها، آگاهی و اطلاعاتی که به احتمال قوی در طی این دوران کسب می شد، در زندگی کولیس و هر جا که با جوامع ملاقات داشت، با او باقی ماند؛ او مشتاقانه خبرهای جامعه جهانی یا جوامع همسایه را که کسب موفقیت کرده بودند، اعلام می کرد.

او اثرات سودمند آن بر احبّاء را می‌دانست؛ احبّائی که بیشتر آنها در میدان تبلیغ احساس نو میدی می‌کردند یا توسعه‌کُند امرالله را دالّ بر بی‌کفایتی خود می‌دانستند. و "شور و شوق" شاید اصطلاحی است که کَلّیه کارهایی که او انجام می‌داد مظهر آن بود، و شو و اشتیاق مسری بود که روحیه احبّاء را تقویت می‌کرد موجب تشدید خلوص و ایمان آنها می‌شد.

اوایل آوریل ۱۹۵۴ حضرت ولی امرالله حضرات ایادی امرالله را هدایت فرمودند که اعضاء هیئت معاونت را منصوب کنند که آنها را در امور جاری خود مساعدت نمایند، و ایادی امرالله در استرالیا، بانو کلارا دان، کولی و تلمّا پرکز (Thelma Perks) را به عنوان اعضاء هیئت معاونت منصوب نمود. انتصاب آنها در ۱۹۵۴ در کانونشن ملّی اعلام شد؛ کولیس در آن موقع رئیس محفل روحانی ملّی بود. کولیس همیشه احترامی ویژه برای کلارا دان قائل بود و ایشان را تحسین می‌کرد؛ ایشن در کلّ جامعه استرالیا به "مادر" دان معروف بود. حالا با این همکاری نزدیک پیوند بین آنها تقویت شده بود. تلمّا هم سالهای زیادی، چه از لحاظ مالی در تأمین هزینه سفر و کار، و چه مراقبت از ایشان به طُرق مختلف، حامی و همراه مادر دان بود. برای این توسعه مؤسسه ایادی امرالله در آن زمان، این انتخاب بدیهی و محرز بود.

بعد از آن که کولیس را در این مدّت شناختم، می‌تونستم مشاهده کنم که او به تنهایی، از کلّ جامعه استرالیا، به نظر می‌رسید کاملاً مقام مادر دان را به عنوان ایادی امرالله درک می‌کند. به خاطر دارم یک بار به خانه آنها رفتم؛ همه ما عازم فرودگاه بودیم که از مادر دان استقبال کنیم؛ ایشان آن زمان با اریک و مارجوری بوز در آدلاید زندگی می‌کردند و برای سفری از محل اقامت خود دور شده بودند. موقعی که کولیس از خیابان داخل حیات دنده عقب رفت، ناگهان ایستاد و از اتومبیل بیرون جَست و گفت که دورین را فراموش کرده است. مج او را صدا زد و گفت ضرورتی ندارد. آنها تصاویر زیادی از مادر دان داشتند، و جواب کولیس این بود، "ایشان ایادی امرالله هستند، و هر آنچه که انجام دهند مهمّ است و باید ثبت شود." در این جواب می‌تونستم بفهمم که وقتی می‌گوید ایادی امرالله درک

کاملی از این اصطلاح دارد، و شک ندارم به همین علت بود که خود او بعداً به همین منصب منصوب شد.

کولیس و مج در دسامبر ۱۹۴۴ به امر مبارک اقبال کردند و "سلسله تبارشناسی" آنها به عنوان بهائی بسیار به "منشأ" نزدیک بود. آنها از برتا دابینز (Bertha Dobbins) راجع به امر مبارک شنیدند. برتا اوائل سال ۱۹۲۹ مستقیماً از پدر دان از امر مبارک اطلاع یافت و با همسرش، جو، در زمره نخستین مؤمنین آدلاید بودند. من که در سال ۱۹۵۸ مدتی در نیو هبرایدز با برتا دابینز بودم، مستقیماً از او حکایت اقبال کولیس و مج را شنیدم. برتا و کاترین هارکوس (Katherine Marcus)، یکی دیگر از مؤمنین اولین آدلاید، حول و هوش بندر آدلاید می‌گشتند و در جستجوی کسی بودند که امر الهی را به او ابلاغ کنند و وقتی به تقاطع راه‌آهن در آلبرت پارک، در منطقه وودویل (Woodville) رسیدند، خستگی بر آنها چیره شد و توقف کردند. به تیری در تقاطع راه‌آهن تکیه داد اسم اعظم را بر زبان راندند؛ دعایی که آن دوران اولیه خیلی استفاده می‌شد؛ دعا کردند که در خانه‌ای به روی امرالله باز شود. آنها نمی‌دانستند که سه خانه آن سوی جاده منزل کولیس و مج فدرستون بود.

اندکی بعد مج به منزل یکی از آشنایان دعوت شد تا مبلغ سابق آن دوست را ملاقات کند که پیام مهمی داشت که با او در میان بگذارد. این مبلغ برتا دابینز بود. مج در چندین جلسه از این قبیل شرکت کرد و هر آنچه را که شنیده بود برای کولیس بیان کرد. کولیس اظهار تمایل کرد جزواتی را که مج به خانه آورده بود مطالعه کند و تقاضای "کتابی مطبوع و دلپذیر" نمود. کتاب مطالع الانوار نبیل زرنده را به او دادند و او همان شب شروع به خواندن آن کرد؛ وقتی به صفحه ۹۲ رسید و خطابه حضرت باب به حروف حی را خواند، متوجه شد که این امر از طرف خدا است؛ و آنچه را که در جستجویش بود یافته بود.

کولیس و مج در اولین کنفرانس بین القارات در دهلی نو که شروع جهاد کبیر اکبر روحانی ده ساله را اعلام می‌کرد شرکت کردند و از آنجا برای زیارت به مرکز جهانی رفتند. موقعی که آنجا بودند، حضرت ولی امرالله چندین مرتبه راجع به وظایف ایادی امرالله صحبت کردند و این که این مؤسسه در آینده توسعه خواهد یافت و کولیس با توجه و محبتی عمیق به مادر

دان، به دقت به دیدگاهی که حضرت ولی امرالله پیش روی آنها نهادند گوش داد، بی آن که متوجه شود خود او شخصاً در آینده نزدیک به این منصب منصوب خواهد شد.

کنفرانس دهلی نو در آن زمان رویدادی به یاد ماندنی در زندگی بسیاری از بهائیان بود؛ بزرگ‌ترین جمع تا آن موقع بود و کولیس عکسی از نفوسی که در اتاق نشیمن خانه‌اش در آدلاید حضور داشتند گرفت؛ در این عکس تصویری از نقاشی مقام اعلی و دارالآثار بین‌المللی نیز که اهداف جاری مرکز جهانی بودند دیده می‌شد. عکس کنفرانس در حالت کشیده و دراز بود و این واقعیت که یک نفر در دو سوی عکس دیده می‌شد او را قلقلک می‌داد. این عکس با دوربینی چرخان گرفته شده بود؛ تکنولوژی جدیدی که او را شیفته خود ساخته بود. برای گرفتن عکس با این دوربین لازم بود گروه به شکل دایره کامل بایستند به طوری که فردی که در یک سر دایره ایستاده بود، در حالی که دوربین دور خود می‌چرخید، می‌توانست به یک سر دیگر دایره برود. کولیس خودش عکاسی دقیق و ماهر بود و مجموعه عظیمی از تصاویر افراد و جوامع بهائی در سراسر عالم را از خود به جای گذاشته است؛ او حتی یک دوربین نیم‌فریم ۳۵ میلیمتری خرید که روی یک فیلم دو برابر عکس می‌گرفت که وسیله‌ای عالی برای کسانی بود که مدام سفر می‌کنند.

در بسیاری از مواقع بعد از آن کولیس خاطراتش از سفر زیارتی و تشرّف به حضور حضرت ولی محبوب امرالله را با احبّاء در میان می‌گذاشت. حضرت ولی امرالله نقطه تمرکز حیات او بودند؛ وجه مشترک کلیه حضرات ایادی امرالله؛ ایشان به هر کلام که از فم مطهر حضرت ولی امرالله یا قلم مبارک جاری می‌شد، متمسک بود. موضوعاتی که سر میز شام حضرت ولی امرالله توضیح داده می‌شد کلّ نقطه تمرکز زندگی آینده او بود: نقش حضرات ایادی امرالله و مؤسّسات معاضدتی آینده آنها؛ نقشه بزرگ الهی و نقشه کوچک فرامین تبلیغی حضرت عبدالبهاء؛ نقش و مسئولیت مهاجرین در اجرای نقشه کوچک مزبور؛ دو قطب مغناطیسی منطقه اقیانوس آرام، یعنی استرالیا و ژاپن؛ لزوم اجتناب اکید احبّاء از امور سیاسی و اطاعت کامل از حکومت وقت. اینها موضوعاتی بود که که ایشان مکرراً در طول سالهای بعد درباره آنها صحبت می‌کردند.

رویدادی در سفر زیارتی که ایشان در موارد متعدده برای احباء بیان کردند مربوط به شبی بود که حضرت ولی امرالله پیغام فرستادند که ایشان برای شام دیر خواهند آمد و زائرین و اعضاء عائله بدون ایشان باید شام صرف کنند. اندکی بعد از آن که آنها شروع به خوردن کردند، حضرت ولی امرالله تشریف آوردند؛ سیمای مبارک بیش از معمول برق می زد و بدیهی بود که هیجان دارند. سر میز جلوس فرمودند و، پیش از آن که غذا میل بفرمایند، نقشه‌هایی را که در نظر داشتند اجرا کنند اعلام فرمودند؛ اینها به تحولاتی در شورای تازه تأسیس بین‌المللی بهائی، تحولاتی در ارتباط با حضرات ایادی امرالله، که باید مؤسسات معاونت و معاضدت برای خود داشته باشند، و دیگر تحولات مربوط به امرالله در مرکز جهانی بود.

کلیه اهل خانه، که البته شامل اکثر اعضاء شورای بین‌المللی بهائی می‌شد، و نیز زائران در حالت بُهت و حیرت بودند و فقط روحیه خانم صحبت می‌کردند: "اما، حضرت شوق افندی، شما قبلاً راجع به این موضوع کلامی نفرمودید." سر مبارک را فرود آورده و به نرمی پاسخ دادند، "قبل از امشب نمی‌دانستم؛ من تحت هدایت حضرت بهاءالله هستم." این دلیل دیرآمدن ایشان بود و این رویداد، که کولیس به رایگان با احباء در میان می‌گذاشت، بخش عمده نحوه عملکرد حضرت ولی امرالله را مکشوف می‌سازد. هر نقشه‌ای که ترسیم می‌فرمودند، هر هدایتی که عنایت می‌کردند، جمیع از حضرت ایشان نبود بلکه منشأ آن حضرت بهاءالله بودند. این الگوی هدایت مصون از خطایی بود که حضرت عبدالبهاء در ایشان به ودیعه گذاشته بودند.

در طی آن سال‌های اولیه هر زمان که می‌توانستم با جناب فدرستون ملاقات می‌کردم و موقعی که در نیو کالدونیا اقامت داشتم، به وسیله گزارش‌ها و مکاتیب با ایشان در ارتباط بودم. از این موهبت بزرگ هم برخوردار بودم که سرراهم برای زیارت با آنها دیدار داشتم. سفر زیارتی معمولاً با اتوبوس و قطار به پرت بود تا سوار کشتی بخار بشوم؛ منزل آنها نخستین خانه بهائی بود که در مراجعتم به آن وارد می‌شدم.

هر هنگام که آنجا بودم تختخواب من در مهمانخانه کوچکی در ایوان پشتی بود و آن شب، کولیس در حالی که پیژامه به تن داشت نزد من آمد و پرسید که آیا حضرت ولی امرالله مطلبی فرموده‌اند و تأکید کرده‌اند که در مراجعت به استرالیا از آن سخنی به میان نیاورم. به خاطر آوردم که حضرت ولی امرالله راجع به ساخت مشرق‌الاذکار استرالیا صحبت کردند که به زودی در سیدنی بنا خواهد شد و همچنین به من هشدار دادند که راجع به آن صحبت نکنم، زیرا به احبای استرالیا اطلاع داده نشده است. پس گفتم، "بله فرمودند." کولیس بلافاصله با لبخندی پاسخ داد، "بسیار خوب، پس به من نگو." البته ایشان جمیع مطالب مربوط به آن را می‌دانستند زیرا مدتی بود که محفل روحانی ملی به آن مشغول بودند؛ اما اینگونه اطاعت از حضرت ولی امرالله، که به من اجازه نداد کلامی بگویم، گویی فقط در حال محک زدن بود.

بنای مشرق‌الاذکار رسماً در پیام رضوان ۱۹۵۷ توسط حضرت ولی امرالله اعلام شد و هنگامی که این مطلب در کانونشن ملی اعلام شد. در همان کانونشن، که همه ما حضور داشتیم، جدا شدن محفل روحانی ملی نیوزیلند از استرالیا و استقلال آن نیز اعلام شد. می‌توانستم سیمای مج را ببینم که چپ‌چپ به کولیس که کنارش نشسته بود نگاه می‌کرد و دیدگانش بیش از کلام گویا بود گویا ابراز داشت که، "تو همه اینها را می‌دانستی و به من نگفتی!" این واقعاً یکی از بهترین "رازداری‌های" امرالله بود.

به واسطه مهربانی و توجه همیشگی کولیس، دریافتم که بعد از زیارت زندگی من بدون آن که تلاشی بکنم شکوفا می‌شود.

روز بعد، تلفن من زنگ زد و طرف مقابل گفت، "بدون این که چیزی بپرسی بگو بله." تلفن‌کننده یکی از نخستین احبای استرالیا به نام پرسی آلموند (Percy Almond) بود؛ او همسرش، میسی (Maysie)، در زمره نخستین کسانی بودند که در آدلاید اقبال کردند؛ بنابراین همان‌طور که امر شد گفتم، "بله" و دریافتم که بلیط پرواز به اوکلند جهت حضور در نخستین کانونشن ملی در رضوان ۱۹۵۷ را، که بهای آن پرداخت شده بود، پذیرفته‌ام؛ سفری کوتاه که بیش از شش ماه امتداد یافت و به دیدار از جوامع در نیوزیلند منجر گشت.

در طول آن روز، با اندکی تشویق بیشتر از سوی کولیس، متعهد شدم تابستان بعد به نیو هبرایدز بروم تا مهاجر مستقر در آنجا، برتا دابینز، بتواند از هوای استوایی و فشار مهاجرت در آن جزیره دورافتاده که به تنهایی سکونت داشت، قدری بیاساید. می دانستم که کولیس و مج، خودشان به علت خانواده جوان قادر به مهاجرت نیستند؛ آنها هزینه اقامت برتا در نقطه مهاجرتی را تأمین می کردند و او از ترک جزیره برای استراحت امتناع می کرد مگر آن که، در صورتی که نتواند مراجعت کند، مهاجر مسئول دیگری جایگزین شود. این کار برای دو ماه در تابستان بعد برنامه ریزی شد تا برتا بتواند در کنفرانس قاره ای در مارچ در سیدنی، یکی از رشته کنفرانس هایی که به مناسبت رسیدن جهاد کبیر اکبر دهساله به میانه راه برگزار می شد، شرکت کند؛ لذا من تا آن موقع در وضعیت مبهمی قرار داشتم و مداخله سریع کولیس این امکان را برای من فراهم آورد که بخش عمده آن سال را در نیوزیلند سپری کنم. و در حالی که تعهد مربوط به نیو هبرایدز فقط برای دو ماه بود، ابداً اطلاع نداشتم که برنامه ها برای ایجاد بنای جدید مدرسه برای برتا که موقع اقامت او در استرالیا تکمیل می شد سبب خواهد شد که اقامت من در نیو هبرایدز به یک سال تمدید شود. همانطور که قبلاً ذکر شد، کولیس و مج نیروی محرکه لجنه ای بودند که برنامه زندگی مهاجران در اقیانوس اطلس را تهیه می کرد و آنها زندگی مرا به راستی خیلی خوب برنامه ریزی کردند. در مواردی اینچنین، بیش از آنچه که بتوانم کاملاً قدردانی کنم مدیون کولیس هستم.

پیش از عزیمت به نیوزیلند یک بار دیگر به دیدار این خانواده رفتم و در این موقع به خاطر دارم که حمامشان را نقاشی کردم. این نیز برایم درسی بود زیرا دخترشان، کای (Kaye)، هشدار داد که پدرش وسواسی است که کارها صحیح انجام شود و نقاشی حمام باید در کمال دقت و مراقبت انجام شود. این وجه دیگری از ویژگی کولیس بود که قبلاً با آن آشنا نشده بودم.

حضور در کانونشن در اوکلند خودش قصه ای دارد و برخی از آن در خاطراتم از مادر دان گفته خواهد شد، زیرا ایشان نیز در آن دخیل بودند. اما این حضور سبب شد بتوانم هدایت کولیس از پشت صحنه را شاهد باشم که تولد و توسعه مؤسسه جدید امرالله را اداره

کرد. دست هدایت‌کننده او، در جامعه‌ای که هنوز بسیار نوپا بود ولی جوان نبود چون عملاً قبل از استرالیا متولد شده بود، کاملاً مشاهده می‌شد.

وقتی پدر و مادر دان نخستین جلسه عمومی خود را در آنجا، در اوکلند، در سفر دریایی به استرالیا، برگزار کردند، بانویی در میان حاضران برخاست و اعلان کرد که بهائی است. او مارگرت استیونس (Margaret Stevenson)، نخستین بهائی در نیوزیلند، بود که ابتدا از طریق نشریه *The Cristian Commonwealth*، که نسخه‌ای از آن از انگلستان توسط خواهرش فرستاده شده بود، راجع به امر مطلبی مشاهده کرد و بعداً در سال ۱۹۱۲ از یکی از دوستان خواهرش که شنیده بود حضرت عبداله‌ء در لندن صحبت می‌کنند شنید. این دوستا برای چند اجرای نمایشی به نیوزیلند آمده بود. این دوست در طی سفرش نزد خانواده مارگرت اقامت کرد و آنچه از تعالیم حضرت عبداله‌ء را که انتقال شده سبب شد او به حقیقت پی ببرد و صحت پیام حضرت بهاءالله را بپذیرد. ولی از مطلب دور افتادم؛ جامعه نسبتاً بی تجربه بود و عمدتاً هدایت آرام و بی سرو صدای کولیس بود که فرایند را پیش می‌برد. بعداً در همان سال پیش از عزیت به نیو هبرایدز توانستم با خانواده مجدداً دیدار داشته باشم تا از تشویق و هدایات نهایی کولیس بهره ببرم. این در اکتبر ۱۹۵۷ بود و به خاطر دارم که اتوبوس شبانه به آدلاید در وسط آن دشت‌های غربی که به مالی (Mallee) معروف است توقف کرد تا مسافران بتوانند از اتوبوس بیرون بریزند و در همان حالت خواب‌آلودگی اسپوتنیک ۱ (Sputnik ۱) را که از بالای سر عبور می‌کرد مشاهده کنند. اسپوتنیک ۱ نخستین اقدام روسیه و اقدام جهانی در عوالم فضایی بود که از عجایب قرن حساب می‌شد و گمان کنم در ۴ اکتبر اعزام شد. اگرچه این اقدام ممکن است تاریخ‌ساز به نظر رسیده باشد، اما در خبرها چیزهای مهم‌تری هم وجود داشت؛ مکتوب حضرت ولی امرالله در مورد انتصاب آخرین گروه حضرات ایادی امرالله واصل شد. پیش از آن تماس تلفنی نوئل واکر (Noel Walker)، منشی محفل ملی، به کولیس هنگام کار در کارخانه‌اش در ۷ اکتبر بود که از او پرسید آیا "در جای خود نشسته است" و جدیدترین خبرها واصل شده که او به مقام ایادی امرالله منصوب شده است. متن تلگرافی که نوئل برایش خواند به این شرح بود: "ارتقاء شما

به مقام ایادی امرالله را اعلام می‌دارم. اطمینان دارم این افتخار جدید شما را قادر خواهد ساخت به مدارج عالی‌تری از خدمت به امر محبوب واصل شود. شوقی."

بنابراین شخصی که از من استقبال کرد کولیس در هم شکسته بود؛ در واقع کلّ خانواده در مقابله با این وضعیت جدید دچار لطمه شده بودند. احساس می‌کنم لطمه وارده بر کولیس به مراتب بیشتر بود زیرا ایشان به خوبی درک می‌کرد که ایادی امرالله بودن به چه معنیاست، و این منصب جدید چگونه بر زندگی ایشان تأثیر خواهد گذاشت؛ ایشان کلیه جوانب مؤسسه مزبور را مطالعه کرده و به دقت به بیانات حضرت ولی امرالله گوش داده بود. برای جذب کردن و پذیرفتن آنچه که در حال روی دادن بود نیاز به زمان داشت و آن "زمان" ابداً موجود نبود؛ کارهایی بود که باید انجام می‌شد. به خاطر دارم که فکر می‌کردم ایشان مانند شخصی بود که در خواب راه می‌رود، یا در حالت رؤیا قدم برمی‌دارد، گویی زندگی ناگهان غیرواقعی شده بود.

جامعه بندر آدلاید گرد آمدند و اجتماعی را در منزل پدرستون سازماندهی کردند. مادر دان در آن زمان در آدلاید بود؛ اریک و مارجوری بوز ایشان را آوردند و جامعه کوچک برای نخستین جلسه با دو ایادی امرالله "استرالیایی" جمع شدند. من هنوز عکسی از اجتماعی مزبور دارم؛ عکسی تاریخی است.

چهار هفته بعد ضربه حتمی بزرگتری باید تحمّل می‌شد، و این در سراسر عالم بهائی احساس شد. صعود نابهنگام حضرت ولی امرالله، محبوب جمیع قلوب، لطمه بسیار عظیمی بود که احساس کردیم. این بلافاصله کولیس را به اقدام واداشت: به عنوان یکی از ایادی امرالله نه تنها لازم بود به حیفا برود تا در جمع حضرات ایادی شرکت کند و تصمیم بگیرند که چه باید بکنند، بلکه باید ترتیبی برای همکاری، ایادی امرالله کلارا دان، بدهد که همین سفر را انجام دهد. ایشان ۸۸ ساله بودند و بس فرتوت و ضعیف؛ معلوم نبود که آیا از عهده این سفر برمی‌آیند یا خیر. ایشان قبلاً در همان سال در کانوشن ملی در نیوزیلند حضور یافته و از عهده برآمده بودند، اما فقط حضور یافتند. ایشان نیاز به گواهی تولّد هم داشتند که گذرنامه را تجدید کنند. ایشان اگرچه در ایالات متّحده بزرگ شده بودند، اما محلّ

ولادت ایشان لندن، انگلستان، بود؛ و کولیس دریافت که کلیه سوابق تولّد ایشان در بمباران زمان جنگ از بین رفته است. در اثر استقامت صرف، صفتی که بسیار مورد تحسین و تمجید حضرت ولی امرالله بود، ایشان توانستند درست به موقع گذرنامه ایشان را برای سفر آماده سازند.

ایشان در مراجعت به استرالیا تا آنجا که می توانستند از رویدادهایی که اتفاق افتاده بود برای مهاجرین اقیانوس آرام تعریف کردند: تشیع و تدفین رمس اطهر حضرت ولی امرالله، با تمامی احزان و بلا تکلیفی برای آینده؛ کشف این واقعیت که "وصیت نامه ای" از ایشان باقی نمانده و فقط هدایت حضرات ایادی آن بود که نقشه فعلی، یعنی جهاد کبیر اکبر روحانی، تنها منشأ هدایت بیشتر برای آینده است؛ و عزم جزم آنها که "به اندازه سر مویی" از نقشه ای که حضرت ولی امرالله برای ما باقی گذاشتند تجاوز نشود.

من تا این زمان در نیوهبرایدز بودم؛ تنهای تنها؛ فقط معدودی احبای محلی بودند که جامعه آنجا را تشکیل می دادند. زمانی برای وصول سریع به بلوغ بود؛ برای من و برای بسیاری از بهائیان در آن زمان. مکتوبی از کولیس رسید که درست قبل از حرکتش ارسال شده بود و در آن نوشته شده: "حال در خواهیم یافت که ولی امر بعدی که خواهد بود." این نوع دیدگاه تقریباً اکثر احباء در آن زمان بود: ما عادت کرده بودیم که ولی امرالله داشته باشیم و نمی توانستیم زندگی را بدون ایشان یا جانشین ایشان در نظر مجسم کنیم. این واقعیت که کولیس این دیدگاه را بیان کرده بود نشان داد اکثر احباء چه احساسی داشتند. زمان برای همه ما جهت وصول سریع به بلوغ رسیده بود.

و حال زمانی بود که ما آموختیم برای کسب حمایت و راحتی باید به حضرات ایادی تکیه کنیم؛ راحتی از کسانی که قلوبشان واقعاً شکسته بود. بهائیان در منطقه اقیانوسیه بنا بر غریزه به کولیس روی آوردند و او در تمام طول راه با آنها بود. او دیدگاهی برای آینده داشت و می توانست آن را به ما انتقال دهد. گو این که رویدادهای مزبور برای زندگی خود او به مراتب مهلک تر بودند. از او خواسته شد بیشتر سفر کند؛ او به جای سایر حضرات ایادی که بیمار می شدند و نمی توانستند رسالت خود را اكمال و اتمام نمایند سفر می کرد؛ به هر حال

او از اعضاء جوان تر این مؤسسه بود؛ حدود ده سال مسن تر از دکتر مهاجر و سیزده سال بزرگتر از ایناک اولینگا که از همه جوانتر بود. سوابق نشان می دهد که از نخستین مجمع ایادی تا انتخاب بیت العدل اعظم در رضوان ۱۹۶۳، کولیس به چهارده کشور در اقیانوسیه و آسیا ۲۹ سفر داشت؛ به ۹ کشور در اروپا و ۵ کشور در آمریکای مرکزی و شش مرتبه به ارض اقدس سفر کرد.

سفرهای ایشان به کشورهای دوردست ایشان را نسبت به سرویس های خبری استرالیا، که در آن موقع رادیو بود، هشیار کرد که تا رسیدن به کمال مطلوب خیلی فاصله دارند و در خبرهای ماوراء بحار، فقط کشورهایی را که عمدتاً در زمره ممالک مشترک المنافع بریتانیا هستند تحت پوشش قرار می دهند. ایشان تصمیم گرفتند در تأمین اطلاعات این فضای خالی را تحت پوشش قرار دهند؛ اگر شما در نظر دارید به کشوری سفر کنید داشتن آگاهی که آیا در کشور مزبور انقلابی رخ داده یا جنگ داخلی در جریان است، می تواند سودمند باشد. در نتیجه تجهیزات رادیویی موج کوتاه تهیه کردند تا بتوانند به خبرهای ماوراء بحار گوش بدهند. به خاطر دارم که از یکی از احباء که در منطقه شمالی مهاجر بود، جو جونیور، پسر برتا دابین، که در این تکنولوژی وارد بود، استفسار کرد که چه نوع دریافت کننده امواج لازم است. و به خاطر دارم که مج شاکی بود که کولیس گاهی اوقات تا دیروقت شب بیدار می ماند تا خبرهایی را که سودمند خواهد بود دریافت کند. در هر کاری که انجام می دادند وجه اکمل را در نظر داشتند.

کولیس به اعلام فعالیت ها و تشویق جوامع برای پیگیری جدی اهدافشان اهمیت بسزایی قائل بود. همچنین دارای توانایی طبیعی و حیرت آوری برای تماس با اولیاء امور داشت و غالباً برای ملاقات با رؤسای کشورها برای مأموریت های ابلاغ امر اعزام می شد. در یک مورد به تایوان اعزام شد تا روابط آسیب دیده را ترمیم نماید. یکی از مبلغین سیار ارزیابی حضرت ولی امرالله از مسائلی که دنیا با آن روبرو است نقل قول کرده بود که، "بت های عمده که در معبد نامقدس نوع انسانی مورد پرستش قرار گرفته خدایان سه گانه ملیت و جنسیت و اشتراکی است که دَوَل و ملل ... عتبه آنها را پرستش می کنند" [قد ظهر یوم المیعاد،

ص ۷۱] و حتی نسخه‌ای از کتاب "قد ظهر یوم المیعاد" را به یکی از اولیاء حکومت قرض داده بود. مشکلی در "نژادپرستی" و "سیستم اشتراکی" در وضعیت مزبور وجود نداشت، اما ارتباط دادن مفاسد به "ملیت پرستی"، که اصل بنیادین دولت تایوان بود سبب تکدر خاطر فرد مزبور گشته و آن را اهانت فرض کرده بود؛ وضعیتی پیش آمد که می توانست برای کلّ جامعه بهائی در تایوان خطرآفرین باشد. کولیس اعزام شد تا "آبهای آشفته را ساکن نماید" و ایشان این کار را، به نحوی بسیار مؤثر، انجام داد. بلافاصله بعد از این رویداد، به ژاپن سفر کرد و این در اواسط دهه ۱۹۷۰ بود و این حکایت را برای احبای آنجا تعریف کرد.

کولیس دارای ذوق بذله‌گویی و مزاح نیز بود و دوست داشت با گفتن داستانها و لطیفه‌ها شنوندگان را از خستگی بیرون آورد. یک بار در جلسه‌ای در منزل ۱ در کیوتو، ژاپن، لهجه استرالیایی را دستاویزی برای مزاح قرار داد.^۱ ایشان تازه در اوکیناوا بودند و در سخنان خود به "تعصب نژادی" [race prejudice] اشاره می کردند و این که چگونه باید بر این عیب در تعامل روزمره خود با دیگران فائق آئیم. بانویی بهائی از مهاجرین آمریکایی که سالها در آنجا بود بعداً به ایشان گفت که مکرراً شنیده که ایشان در سخنان خود به "تعصب برنجی" [rice prejudice] اشاره می کنند و تعجب کرده که چرا باید برنج را حذف کرد، زیرا او شیفته برنج است. هیچ تعصبی علیه آن ندارد. کولیس موقع تعریف کردن این حکایت خندید و گفت لهجه استرالیایی غالباً موجب سوء تفاهم می شود.

توصیه مکرر ایشان به احباء در هر مکانی که می رفتند خواندن روزانه آثار مبارکه و مستغرق شدن در عمق کلمات مبارکه، جستجوی مداوم در معانی باطنی آنها، و نیز آشنا شدن با آثار حضرت ولی امرالله و پیام‌های بیت‌العدل اعظم بود. این کاری بود که خود ایشان انجام می داد؛ حتی موقع سفر کثبی چند را با خود می برد. به خاطر دارم در یکی از سفرهایش به تاسمانی، وقتی او را از هتل محل اقامتش سوار کردم، مشغول مطالعه مجموعه الواح جمال اقدس ابهی بود که بعد از کتاب اقدس نازل شده است. این کتاب تازه منتشر شده بود پس باید حدود سال ۱۹۸۰ بوده باشد؛ ایشان فقره‌ای از بیانات مبارکه را یافته بود که فوق‌العاده به آن علاقمند شد و مشتاق بود که آن را با کسی در میان بگذارد. "این هم

یکی دیگ؛ به این گوش بده. "ما آن شب اندکی دیر به جلسه رسیدیم. ایشان همیشه در جیش دفترچه‌ای با نقل قول‌های کوتاه آماده داشت که هنگام سخنرانی خطاب به احباء از آن استفاده می‌کرد. ایشان از قوه کلام الهی خبر داشت و می‌توانست این آگاهی را به دیگران منتقل کند.

کولیس علاقه عجیبی به تاریخ امرالله و نیز اهمیت حفظ آرشیو داشت و غالباً در جوامعی که ملاقات می‌کرد درباره آن صحبت می‌کرد. خودش میزان قابل توجه از مواد آرشیوی جمع‌آوری کرده بود: مجموعه‌ای از عکس‌ها، ثبت چهره‌هایی در جوامع دوردست که در غیر این صورت ممکن بود از سابقه حذف شوند؛ مطالب صوتی که جمع‌آوری شده بود و غالباً روی نوارهای بزرگ قدیمی ضبط شده بود که بعدها به دیجیتالی تبدیل شد و به بخش محفظه آثار مرکز جهانی ارسال شد؛ سه جعبه بزرگ که به ۲۷ دی‌وی ضبط دیجیتالی تبدیل شد. اینها شامل مصاحبه‌هایی بود که خودش سازماندهی کرده بود: کلام مادر دان که چگونه بهائی شده و با حضرت عبدالهء ملاقات کرده است؛ افی بیکر (Effie Baker)، نخستین بانویی که در استرالیا ایمان آورد و مدت دوازده سال، از ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۷، با حضرت ولی امرالله کار کرده بود و در سال ۱۹۳۰ در ایران سفر کرده و عکس‌هایی گفته بود که بعدها در نشر آمریکایی مطالع الانوار استفاده شد؛ توضیحات پرسی آلموند که چگونه در سال ۱۹۲۳ به امر مبارک اقبال کرد؛ او در زمره نخستین کسانی بود که در استرالیا جنوبی اقبال کردند.

به علت اشتیاق کولیس جهت جمع‌آوری مطالب و مواد آرشیوی است که باید از او سپاسگزار باشیم که این سوابق ارزشمند را داریم. او در حین زیارت، اسلایدهای رنگی از مرکز جهانی تهیه کرد؛ البته این قبل از به وجود آمدن تلویزیون بود و استفاده از آنها تأثیری مهم به جای گذاشت. او همچنین فیلم رنگی شانزده میلیمتری از دومین مجمع ایادی در سال ۱۹۵۸ در بهجی تهیه کرد که ۲۵ تن از حضرات ایادی حضور داشتند؛ کورین ترو و کلارا دان فرتوت تر از آن بودند که بتوانند شرکت کنند. این تنها سابقه موجود از این رویداد تاریخی است. ایشان همچنین مجلات و خبرنامه‌های بهائی آن دوران را مجلد کرده

نگهداری می‌کرد. غالباً به احبّاء در هر مکانی که سفر می‌کرد اظهار می‌داشت: "شما اکنون تاریخ را می‌سازید؛ آن را ثبت کنید." او نسبت به آن آگاهی تامّ داشت و اشتیاقش ایجاد اطمینان می‌کرد که دیگر افراد جامعه این پیام را دریافت کنند.

به خاطر داریم یک روز در سال ۱۹۶۸ که کولیس به داروین سفر کرد، سر راهش از مرکز جهانی به منزلش می‌رفت. در مرکز جهانی بیت‌العدل اعظم با حضرات ایادی امرالله راجع به موضوع گسترش وظائف آنها به آینده مشورت می‌کردند؛ یکی از اهداف نقشه نه ساله همین بود. ایشان نشانی صندوق پستی محفل را برای ارسال مرسولات تا تاریخ معینی داده بود؛ زیرا قصد داشت در داروین توقّف کند و ما به اداره پست رفته بودیم تا اگر نامه‌ای آمده بود بگیریم. یک نامه برای او بود و او در مسیر به سوی منزل آن را می‌خواند. وقتی وارد بخش ورودی اتومبیل در منزل شدیم او شروع کرد به خواندن نامه به صدای بلند که من بشنوم. نامه‌ای به تاریخ ۸ جون ۱۹۶۸ بود که تأسیس هیئت‌های مشاورین قاره‌ای و انتصابات اولیه مشاورین را اعلام می‌کرد؛ این تصمیمی بود که درباره موضوع مشورت آنها اتخاذ شده بود؛ کولیس یکی از افراد طرف مشورت بود ولی نمی‌دانست تصمیم نهائی بیت‌العدل اعظم چه خواهد بود. هنگامی که به این نکته در نامه رسید که حضرات ایادی "به نحوی فزاینده در سطح بین‌القارّات فعالیت خواهند کرد" صدای در گلویش خفه شد و دیگر نتوانست ادامه دهد و زیر لب گفت، "اکنون به دنیا تعلق داریم." می‌توانست مشاهده کند که در سالهای آینده وقت کمتری را در منزل سپری خواهد کرد و اوقات زیادی را نمی‌توانست به خانواده اختصاص دهد.

واقعاً نمی‌دانستیم این نفوس عظیمه از زندگی و وقت خود چه چیزی را فدا کردند. به خاطر دارم گزارشی را از ایادی امرالله جناب طرازالله سمندری می‌خواندم که همراه پسرشان، دکتر مهدی سمندری، به عنوان مترجم، در واپسین سالهای زندگی در ایالات متّحده سفر می‌کردند. کسی به دکتر سمندری گفته بود که این فداکاری بزرگی از سوی ایشان است که وقت خود را با پدرشان به سفر رفتن می‌گذرانند و جواب ایشان آن بود که وقتی بزرگ می‌شده زیاد پدرش را نمی‌دیده و این موهبتی عظیم برای او بود که اکنون در این سفر با

پدرش باشد. کولیس واقعاً به نحوی فزاینده در سطح بین القارات فعالیت کرد، گو این که جبران این کار آن بود که هر زمان که میسر بود در سفرهای ماوراء بحار میج او را همراهی می کرد. کولیس هنوز داخل استرالیا هم سفر می کرد و با جوامع ملاقات داشت؛ چندین سفرش به تاسمانی را به خاطر دارم که تجربیاتش را، بخصوص با جوانان، بیان می کرد، اما وظیفه اش او را به میزان دائم التزاید به آن سوی دریاها می کشاند که رسالت های مهمی را برای بیت العدل اعظم انجام دهد.

او در کانونشن ها برای تشکیل محافل روحانی ملی جدید در جنوب غربی اقیانوس آرام (جزایر سلیمان) در سال ۱۹۷۱ و شمال غربی اقیانوس آرام (گوآم) در ۱۹۷۲، و نیز کنفرانس های بین المللی در آنکوراج، آلاسکا در جولای ۱۹۷۶ و در دوبلین، ایرلند در جون ۱۹۸۲ به نمایندگی بیت العدل اعظم شرکت کرد. با کاهش تعداد حضرات ایادی امرالله، هنگام نیاز، از ماه می ۱۹۸۳، به عنوان یکی از چهار ایادی مقیم ارض اقدس خدمت کرد؛ و در دسامبر ۱۹۸۶ در کنفرانس هیئت های مشاورین با دارالتبلیغ بین المللی در ارض اقدس حضور یافت.

در طول پنج سال، از ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۸، ۶۶ سفر به مقصد ۴۲ کشور داشت؛ در سال های بعد، یعنی از ۱۹۶۸ تا ۱۹۷۶، ۱۲۶ سفر داشت که مقصدش ۴۹ کشور بود و در ۱۹۷۱ در سه کنفرانس اقیانوسی و قاره ای، در سنگاپور، سووا (Suva)، فیجی و ساپورو (Sapporo) در ژاپن، شرکت کرد. در حالی که تعداد حضرات ایادی امرالله به سرعت کاهش می یافت و میل بیت العدل اعظم که ایشان به کلی فراغت داشته باشند که سفر کنند، مؤسسه مهندسی را در سال ۱۹۷۶ فروختند و در طی ۱۴ سال باقیمانده از عمرشان به ۹۵ کشور در کلیه قارات ۲۴۳ بار سفر کردند.

صعود نابهنگام ایشان در سپتامبر ۱۹۹۰ که، هنگام سفر به چندین کشور در آسیا در سر راهشان به کنفرانس بین المللی جوانان در لاهور، پاکستان، در کاتماندو دچار سکت قلبی شدند. بین شهر ییلاقی کوچک در جنوب استرالیا که محل تولد کولیس بود و کاتماندو در نپال، که جسد ایشان به خاک سپرده شده، فاصله زیادی است. بین دنیایی که در سال

۱۹۱۳ در آنجا متولد شدند و دنیایی که ترک کردند نیز فاصله زیادی است. میزان زیادی از اعتبار آن تغییرات وسیع متعلق به ایشان است. در تکریم خاطره ایشان، که توسط خانواده تهیه شده، آمده است: "چکمه خدمت به پا در حین کاری که بسیار دوست داشت، یعنی خدمت به امرالله، درگذشت."

۱- توجه داشته باشیم که در لهجه استرالیایی ای به صورت ای تلفظ می شود. مثلاً baby به جای آن که بیبی تلفظ شود بیبی گفته می شود. در نتیجه race، به معنی نژاد ممکن است به جای ریس به صورت ریس یا رایس که به معنی برنج است تلفظ شود - م.

Source:

https://bahai-library.com/washington_recollections_hands_cause&chapter=all/